

کی هوای حورو غلام برده عیشی زجا

مسکه در تاج بیعت با برهنه کرده ام

حسن معنی را لبش موری دریافتم	جسته آینه جیستم سکندر ریافتم
از تن فانی بجان جادوان فایز شدم	من لبش خاکباری آب که هر بافتم
خواب ساز و برک جمعیت برین گشته بود	مرک از زندک راحت فراتر ریافتم
شوق کامل خضر را می کشد در کوی وفا	لذت آب بقا در آب خجریافتم
در دستان وفا از دل گرفته و در عشق	مبت التی پستی از سمندر ریافتم
آفتاب از حسن لبش اقتباس نور کرد	در سر برده صد نور محشر ریافتم
عشق و قد بین چشم سر بریش کشید	در قبس لب دانه موسی من با جگر ریافتم
در هوای سینه صاف جگر خون کرده ام	رو به آینه کا و روم مکر ریافتم

دو شمع نرم عیشی شعله روی که بود

شوقی برده اند را در چشم اختر ریافتم

هر کجا شمع برافروزند من برده اند ام	هر کجا نقش بر لبی بنده من دیوانه ام
خاک را آن محبت را مقام دیگر است	باز سحر کن مجوسیل ای جو در دیوانه ام
برق می بار و در کوهان شعله می جوشد زخا	ریخت در جای که هفتان محبت دانه ام
عبد گیر تا بود با کفر من اسلام را	خون بگریخت بکشت کر نشکند پناه ام
در خراب آباد کثرت جام و قد میزنم	از دو عالم در کدشتن لغزش مستانه ام
بخت با من دشمن و در فلک آساز با	منت کس بر تاید هست مروانه ام
تا خیال عارضت شمع شب تا برست	میکنم دام بر بی دود چراغ خانه ام
در هر دم عشق نیز نک دوی را بارست	شمع را بخت از توان کرد از پروانه ام
از دست گل تا بنو خار با من آهست	در کلهستان عیشی سبز و بیکانه ام

ناله کلفت ز دم خار بزمگان چیدم دست امید شدم صد کل چرا چیدم
 طریقه از حسن خالیت دل سودا زده است مایه مصریم کردم و دوکان چیدم
 لذت جاشنی در دلدل نور انگشت بر خنیه بر زخم مکنان چیدم
 خاک ری بودم مایه صد صبح امید ذره کشتم کل خور سید برمان چیدم
 لذت کاوش ز کان تو از خم برود دوشن بستر کل خار مغیلان چیدم
 از عطای از یه چشم تیرم بستند کر خرفت بود و گر هر غلطان چیدم
 ناله داغ دل و نوکل زخم جگر است آنچه پیر روی تو از صحن کشتان چیدم
 ناله خارج از آهنگ نامم شفت و من از محبت مرغان سحر خوان چیدم

عیشی آمد جو غم بار بهای من

لحنت دل با حضری بود که بر خوان چیدم

در کف ناله در کشش خلیله داوم خون بیتابی دل بچکیدن داوم
 زخم رتار حقیقت ز دم ادعش مجاز جامه طویل کل با بدیدن داوم
 عقده کار فرو بست من پاس کشود بس امید بدندان کشیدن داوم
 برق بجا علی از زخم برو خون گریه سینه را که با غم خوش دیدن داوم
 نمر کام تنهایی دو عالم آوردند ریشه را که تاراج بگردیدن داوم
 یارب این مرتع فیا چه هوا داشت بال و پر را بکافات پیریدن داوم
 نقش خناتو بر صفحه حیرت بستم دیده آینه را قوت دیدن داوم
 خاکم از موج صفا نقش طلسم بستند آب حنای که بر بچکیدن داوم

عیشیاد در طلب لذت دیگر دارد

مسی را با بی منزل ز رسیدن داوم

بخت کرد چه دست کله بنیاد کنم
 جرج در خون تپید از در و جوف را و کنم
 بنشینان سخنیم زو فالیش سازند
 نفسی خاطر بخت نه ده را بنا و کنم
 نور خورشید ز نظر من خواب بر نیان کرد
 هم صبحی که سر زلفت ترا یاد کنم
 میزد جوش فنا موج سر بستی
 بر سر یک روان خانه چه بنیاد کنم
 خون عاشق و معشوق و فاکین است
 غم شیرین خورم اگر چه بفرم و کنم
 غم سلمان ز دم راحت بگریه کرد
 خانه بخت نداوت که آبا و کنم
 غم از لاغری و رنج میسر می نمود
 کمر بر حال تنی و بستی میاد کنم

صحت اهل جهان با تو ناز و عشقی

تا چه سازم که جهان دگر ایجا و کنم

ساخت باور و مزاجم به درگاه گشتم
 مرک آمد لعل جام به تن جان گشتم
 چه قدر حیرت حسن تو ام از خلیش رنج
 تا جو آینه بدیدار تو شایان گشتم
 هیچ جا خاطر آزاده ز دستم جدا ساز
 در صدم کافر و در ویر مسلمان گشتم
 هیچ کارم نه ز در یوزه امید کشود
 عاقبت منت منم و منت کش هرمان گشتم
 در شب تیر و همچون بخیال زلفت
 جمع شد آن سر و سودا که بر این گشتم
 ناله من بخیال قدا و موزون شد
 جوش ز ناله موزون و غزل خوان گشتم
 فروت بلیل و کلزار به بینی ای کل
 آنچنان خنده نمودی تو که کرمان گشتم
 محو آرایش خود بودی و آینه شوخ
 بر خست چشم جهان و خست کینه گشتم
 صفت من ز جنون لذت دردی هم
 صد بیابان با یک خار مغیلان گشتم

عیشی آن داله هستم که کلی کردیدم

دست بچین شدم و گوشه دلمان گشتم

غیر کنجهای عشق منون کار دیده ام
 معراج عاشقان لبه در دیده ام

بر چند گم نشان تو دادند در جهان
 نازم کجاست خورشید دیده ام
 ساجی تو باش تا غنی تر کنم دماغ
 من ورنه جام و میکده صد بار دیدم
 نقش و فاطره از خیالی نبسته اند
 من سوزش هر کل و هر خار دیدم
 عشق است عشق رونق سلام و زیبا
 این شربت را بچشم و نزار دیده ام
 کینه مسکندری و جام حبس شد
 من آنچه در ساله سرشار دیده ام
 پروانه را مجال پریدن نداده اند
 در خلوتیکه شمع رخ بار دیده ام
 حسن تو تاب شوخی نظاره ام شد
 با چشم بسته جلوه دیدار دیده ام

عیشی لبها آینه رویان سنگدل

جنس صفا بقیه زنگار دیده ام

میشدم ممنون برق از حاصلی میشدم
 دایم حیران میزدیم گردی میشدم
 حاصل این بوستان عیش و رخسار
 غنچه داری کاشکی منم ولی میشدم
 گریه بچون موج است و بازدم عیم کن
 یکدین دریا کمانی ساحلی میشدم
 از هوا میبارد آتش برق چشمک میزند
 یاد ایامیکه منم حاصلی میشدم
 یکدین نامرادی میشدی غم تمام
 دایم حیران شمع سوزان غم جلید در آتش
 در شب بجز تو هم خوش بختی میشدم
 تا ابد یارب خراب آباد و هر آباد
 کانه ران دیرانه منم منزلی میشدم
 همه شد کار خردا و اومدن را هم باد
 سر به از دنیا منم مشت کای میشدم

میشکست دست عیشی کرکفتی و منی

می بریدم سر ز بان سایلی میشدم

چه گویم قهوه آوار گیهایی که من دارم
 چو یک شیشه ساقه سحر و طرب دارم
 زدم سر را بسکه نشان یار و جان دارم
 بدین کار نمایان طعنه بر کوکب دارم

مایه تو رو لبشیشه و ساغر نمیکشم سر آب زندگیت که لب تر نمیکشم
 بنشین دی بیکم و بشنو که بعد ازین ما عرض حال خویش مکر نمیکشم
 چون نقش با قنادی کوی طاستم ما رغبتی با لشکر لب تر نمیکشم
 کل با که در لطافت و خوبی سرگردا باروی و کفش تو برابر نمیکشم
 سرتاپا زبان شده ایم و زیاس غیر پیشش نهانم خود سر نمیکشم
 چون دو شعله موی پریشان کلاه است سر را برین منت استر نمیکشم
 هر چند بوی نافه کشد سر بر سر ما لبش زلف معنیه نمیکشم
 دل را برنج و راحت عالم نمیدهم شکر فلک شکایت اختر نمیکشم

شیرین بحال کو کهن خسته کی کریت

غمیشی بجان و پست که باو نمیکشم

تا بگو نقش نقش چشت بر دل رشید از دم جا که با در حبیب صبح و دامن مهر از دم
 قیس گشت لواره صحرای من رویا می شهر بر سر خود همیشه زود فراموش من برانم
 قدر کلشن تا قند و خارا آن در جو شکست کرب بر شمشاد کردم خنده بر کلاه از دم
 تا برون رفتی ز بزم عیشم ای آرام جان جام را بر خم شکستم شیشه بر خارا از دم
 سر و مهر بهای کردون کار بر من تنگ بود آتشی در دلم من دنیا و ما فیها از دم

قریان را عیشی از حشر ز دل بر حرا آه

در من تارفته حرفی زان سببی بالازم

لیکه تا کریت بیا به خست کاشانه ام خال روی بنام غربت شد چراغ خانه ام
 نوجوانان من بزم شما آباد باد سر چه زمین مفضل کنون بر شما آب و دانه ام
 لیکه خون در باد روی کلشن مکریم دامن صحن من روساز و از دیرانه ام

باوه عشرت میسازد بلع غم شست
بعد ازین ساقی طاهر بریزد پیانم
داستان کرم من عیشی بر دوزخیه باب
کاش بخت خفت من بشنود افانم

تاکلی لیسید داغ غمی بر زبان بر م
زهرم حلال باد کرامت ز جان بر م
رسوایم کند شفت بلب هر خامشی
رازی نماند که ز دل خود بر زبان بر م
باو خزان چه برق بخت در من
خاری بجا نماند که در تشیان بر م
یا فرمی که کام دلی گیرم از فلک
یا خستی که خست برون زین جهان بر م
آب رخ ببار کز دایم قدر و فا
کز دل غبار لطف باو خزان بر م
از هستیم بجز کف خاک نداده اند
کز بهر دوستان عدم ارمغان بر م
عیشی ز من بد آید و از یار جلد نیک
حاشا که من بیار نکو بد کمان بر م

بلبلم ز مرده مسرور و فامیکوم
کل شود کوشش بمن که چاه میکوم
رنج راحت شست و شوق چو کمال کرد
تو جفا کردی و من مشکور و فامیکوم
بنکدای چشم که آثار کجا میدارم
بشنوای کوشش که سرار کجا میکوم
را در عشق است کزان کوشش و زبان گنیت
کجا پیام دل خود را لب میکوم
سروش خود گر کن بشنود که من این راز نهان
چون قلم بی اثر صوت و صدا میکوم
در کف از صفی این کستابم دادند
مکس ز انعام تو محروم نرفت ایست
یا سحر طلال غمزه خون میکوم
من بوف تو اگر حرف ز جا میکوم

سجده دارم کف و کافر عشقم عیشی

بر زبان یارب و در دل صفا میکوم

خسری فی از رخسار جانان میزنم برق حسرت بگلستان میزنم
 گریه ها در شوق رویش میکنم خند را بر ماه تابان میزنم
 آستان را پرست از آه رسا آستین بر جبهه اغان میزنم
 نقش شادی ملت بر لوح جهان نشتر غم بر گریبان میزنم
 کار نکشود از امیدم عاقبت یاس را دستی بدامن میزنم
 لطف من را تا نذر سوا سازت در نه دستی بگریبان میزنم
 در خیال زلف مشکین کی شمع خواب بر لبان میزنم
 او بدر لب سخن ناز است و من سر بر دیار دلستان میزنم

من کجا و منزه نش عیشی ولی

گام کی افتان و خیزان میزنم

خواهم آگاه ترا از غم بجان سازم آرام آینه به پیش تو و پنهان سازم
 زیر شمشیر تو در زمدم آخر صبر سکه ترا از سرم خولش پنهان سازم

والد روی تو ام حبله حورا حکم ساکن کوی تو ام خلد برین حکم
 به حاج دل زارم چون بی پروا در دوا رعل تو اعجاز میحاکم
 گوشه باغ و تو تنها و دم کام طلب خودم الصاف بده جانم یا حکم
 کار عیشی به بت سگدل افتاد مرا نزم کر سر خود بر سر خار حکم

سر آن زلف سخن سازم خوش لبود اسر و سودا دارم
 نوش جان است مرا ز هر اجل دل فارغ ز میجا دارم
 لذت در و کوار است مرا من چه پروای مداد دارم

حاصل برد و جهانی تو دلبس	من ترا از تو متنا دارم
بوسنی جای بر زانم داد	طعن بر عشق ز لیس دارم
چون خم می دل من در خوش	چشم خونبار چو مینا دارم
دل بشوق لب لعلت خون	شک بر ساق صیبا دارم
گرم تازره عشقم غیشی	برق در آید پا دارم

خرقه تقوی ز بلا میکشم	سجده را در رهن صبا میکشم
شربت زهر اجل آتش دارم	من که احسان رسا میکشم
ناله از گراثر خنجر خنجر اند	من بدام خویش عتقا میکشم
آهوان بر نه دل از ویتان	جنت جنت را بجزا میکشم
تا تو از میخانه بیرون رفته	خون دل در جام و مینا میکشم
بی وفا میا گوشتا سبک	عیشی از کوشش در پا میکشم

لکه یاد ما کل مشکین جانان کرده ام	بخت را آلوده خواب پریشان کرده ام
در بیان شوخیش نوک زبان خامه را	لفشند و جنت چشم غزالان کرده ام
ره نورد و ادبی عشق سه سر محنت	بسته تالیش از خار معینان کرده ام
مشت از مهر کفایم ماه منید زود صفا	دیده را بر غار من صاف که حیران کرده ام
کرمیای بر سر خاکم عجب بود که من	دخنت مدد آرد با خاک کین کرده ام
بجکس با من بشید اسر و کاری نبود	عیشیا با خویشن خود خضر جان کرده ام

همی گو که سر از دام که خاک کشم	چو بر پاک شوم رخت بر افلاک کشم
--------------------------------	--------------------------------

در در راه و فزاحت جان می بخشد من و بیکان تو از سینه صد چاکش
 عقل ختم شده ای جویش کیستی بوق مسرمد ساز که بر دیده او را کشم
 شعله آسا خیزم اثر صحبت کس کز عمر اکلنتم دامن خود پاکش
 لذتی یافتیم از درو که خواهم عیشی
 تا ابد جور دم خنجر خاک کشم

بهره کرتا ابد از جلوه دلدار برم دیده برسم جز غم حشر دبار برم
 بجای خست لب که بر آتش کل میوزد برق در سینه ز نرنگه کلزار برم
 امتحان کو علم افزا کرد معرفت شوق همچو مضور سسری شکش دار برم
 خاک منم لب که می تو شاید ببرند تا چمن مشت بر مرغ گرفتار برم
 جلوه لغزشش که یکبار رو کرد بر طرد آتش از گری بکامد بازار برم
 رشک دیدار تو چون طرح تحقق ریزد نوزاد دیده هر روزن دیوار برم
 جنس عصیان هم آرم که مباد عیشی

روز بازار فحالت ز خریدار برم

دوش کز داغ تو دلتش نشین دوشتم از رشک کرم صد دوزخ بدامن دوشتم
 وحدت من نقش کثرت لب و زبم چنان چون صد او برده هر نغمه مسکن دوشتم
 از فغان من تبان که گری بازار بود جای دل در سینه نافه تن برهن دوشتم
 رفتم و مردانه طی کردم بابان طلب هر قدم با بروم شمشیر رهن دوشتم
 میجد خوش میجا با برق طاقت سوختن با و ایامی که من از صبر طرمن دوشتم
 یک زول مهر تبان بیرون کنم از پیشخ کند و ریت الحوم کیش برهن دوشتم
 از دم کرم بام طور شمع افروختند شعله سان روز که جادو کج کلخن دوشتم
 صفی هستی طراز بند ازادی نداشت من بطوق عشق او روز که گردن دوشتم

شمع رویان تا کز آری بر سر خاکم
شمه‌ها بر ترسبت پروانه روشن شدم
مهرم و دردم کلی که باغبان چید از پنبه
من در حشر تمام مرغان گلشن شدم

عینیا فکرم کجا و لطف اعجاز کلیم

من زبان خامه در شرح بی‌الکن داشتم

دیده بر روی کشایم نقش حیرانی زدم
زلف منکبت کشم فال بر نیانی زدم
سر زلفت من غم آمد ساقیا ساغر بار
تا قدم از موج حی بر خط پیشانی زدم
کمان دستار و قبا تا جنت که جوش خیزد
تا علم چون شعله در اقلیم عربانی زدم
آتش غم از روی خامه دل با بخت کرد
یا سحر حرام را صلا بر خوان مهانی زدم
بر جبینم در ازل نقش قناعت بستانم
مورم و پا بر سر تخت سیاهی زدم
پر تو خورشید دارد ذره پنهان من
قطره پنهان ام صد جوش غالی زدم
خند کرد و جسته کوفه جبینم بر شود
چون محبت درم ازین الوعه دانی زدم
سکونش بر آواز بس و آشنایانیت
و یکله استایک من فال غزل خوانی زدم

کاش برک بمان میثی بغیرایم رسد

تا کجا سحر بر سر سنگ گران جانی زدم

دقت بر تیغ نکاهی سینه دل میکنم
برق بر جاجلوه ساز و عرض حاصل میکنم
لکه با من هیچ طبع و سخنی انداخت است
ناخن من از خیال تیغ قاتل میکنم
تنخی و محنت بکامم شهید رخت میشود
کما اگر آسان بود بر خویش مشکل میکنم
تاج طبع بقدری افکنم هنگام میل
سنگه دریا و نکاهش رقص لب میکنم
منزل معقود و دل را موج طوفان بجایه
کرم بر سر دکان روی ساحل میکنم
دریا با اینکه باو هیچ راه میزنند
سادگی بیک که من تربیت محل میکنم
از خشم است عین غمی چشم خود پوشیدم
هر چه با من غمش دل کرد بادل میکنم

لب ویده و خون جگر غلغله میآیم
 بنابر خاطر ناشاد و گداز راه من باشد
 بگلشن ره ندارم تا کجی بر سر زخم عشقی
 پیام حسرتم از خاطر بچیده میآیم
 سرشک ماتم از دل لبوی دیده میآیم
 ز گلشن باکت خاکستر قفسیده میآیم

فال ناکامی بکام بخت و آخر میزنم
 مالعنک جاره کاریم و میکوبد فلک
 دوش موج زنگ کل را نشود میزند هشتم
 در سربالی داد کردن جادوگر تشنگی
 محبت پروانه من جیلوه شمع نبود
 چرخان محفل عیش وصال ایسوده اند
 در کف جام زجاجی ماه کامل میشود
 دامن ساحل نماید بکفت و ز سادگی
 کرب میباید که پایانی ندارد و راه شوق
 لبستانم نقش تپیدی که ماند یا و گوار
 کرم خود بایم بسکین سنگ بر سر میزنم
 میکشی کز خار با بر سینه خور میزنم
 مگر هست کینه بر جایی سحر میزنم
 غوطه و تاب نوبی خود چو کرم میزنم
 شب گذشت و در هوای روشن میزنم
 میقتبند تا در برم دل حلقه برور میزنم
 چون یاد روی تابان تو سحر میزنم
 دست و پا سپاردین دریای اخگر میزنم
 تا نقش باقی است گام چند میزنم
 سکه سان تا دست رو بر سینه میزنم

عیشیا سوزد اگر پروانه میوزد و دم

هر که شمع میزند دامن چو صحر میزنم

لبه قطره دستی شدن از دشمن میکشم
 کل اگر زخم است از دست تو بر میزنم
 بر دوش و دریا با یکبار اگر بکسی
 منت خار و حسن بنم کز آتش باشد کزند
 خار صحران بجای کل بر دامن میکشم
 باه که زهر است چنان ساقی نوبی میکشم
 من بزرگان خلد زاده از پای بر میزنم
 هر صحران شفا ام بر شعله دامن میکشم

کجی توانم شمع را در پرده فانوس من
 مکز آتش از رک سنگ فلاخن میکشیم
 که سحر را بگذارد برق زنجارش فند
 و بکستایک من طرح لیشین میکشیم
 کل منیم کازر کستان خنده زان
 آتش کاپی سوز دیوار کهن میکشیم
 کرجه بل بر کم مراد بقان بچشم کم بین
 چون مراد بکانه مردوخین میکشیم

عیشی از من غنچه دلتنگست و بل سرگران
 رخت خود چون بوی گل بیرون میکشیم

آن کام کز جبین و هر بیدلان نشدم
 آن میم کز نه خم تابستان نشدم
 بوی بهر آن یوسف همت لقم
 که ز محنت کده مهر کینان نشدم
 سر سودای دلم و دشت قم کاکل او
 من ز شقه سسری سله جیان نشدم
 آن خبابم که اگر کاسه من ماند تپی
 آب گریه دیدم همت کش عیان نشدم
 منم آن سیل سخنی که حیالت برش
 جوش جدول زدم و ماسه گران نشدم
 تو پستی زدم که بتکلیف بسیار
 صدرم که لبکستند پیمان نشدم
 تکلیب است مقام نواز من ناخوس
 تا هر دم منزل من بود مسلمان نشدم
 طرد دو دسر مجر لغتو زیم من
 باد و دشت بکینید و برشیا نشدم
 لیک با در تو جان وفا بود مرا
 جانم اندلبیب و در پی دیوان نشدم
 آن سرب پر بس بوخته مغرم که جوشع
 کرفک تاج زرم داو لبان نشدم
 طرف دامن یک امید بدستم نرسید
 تا غبار ره صد حسره و حران نشدم

عیشی آن رانده بیکانه و جوشیم که مرا

کفر و سرور و قبول در ایمان نشدم

بروی با و خزان زنگ کلستان مندم
 براه برق جان نقش شیان مندم
 از همت چو سخن بار خاطر آمد من
 هزار همت چو بود بر زبان مندم

نواکشان چمن را که ناله آموزد خدا کرده اگر من لبان فغان بندم
نه غنچه به تبسم نه بلبلی لبفغان کدام طرف ز گلزار در خزان بندم
کند کاکل و زلفش ز من چه بخوا دلی نماند که اکنون باین و آن بندم
بدیر سبزه ششردم کنون بکفاره روم کعبه و زمار بر میان بندم
طواف کعبه نیست نه بخشدم سوگیا بهر قدم نه کلاه احم صذران بندم
بسیه داغ بختم سبک کرم بستم منون طرازم و آتش بر زبان بندم
و این زمین که حقیض سخن بود عیشی

بزار معنی بر ترز آسمان بندم

از رشک تماشای پروانه نباشم جای که بود شمع در آن خانه نباشم
ستی کنم از نام می آید بربانم در بند خم مساقی و پیمان نباشم
تکلیف جنون میکنم باد و بیای از عاقلم نیست که دیوانه نباشم
بهوده چه بر خرمن مناز کنی صبح بمنون عطای تو بیک خانه نباشم
جالیب مرادم که ریش غیر نداند مسایه چو غولت یویرانه نباشم
دی الحزن آرای چمن بودم و امروز وقتت که با سبزه بیکانه نباشم
تا چند توان ناله و منسراید کشیدن عیشی بخدا با تو بیک خانه نباشم

سَدِ لَیْفُ النَّوْنِ

ز یک شادی رختن نقش بیا بر غنم زون بزم عشرت ساز کردن حلقه تا هم زون
منت افسر کشیدن خون هست رختن عصر از بی در دو عالم با بخت هم زون
مایل نظاره گردیدن تماشای خستن جلوه دیدار دیدن دیده را بر هم زون
دل بر آتش خاک کردن جان و نقش با خستن قطره از وجد آوردن بروی هم زون
داغ تنهای بخلو خانه دل سوختن بر سر کرده نغم چون نیر اعظم زون

دردمندان محبت ایشان بگیر است
بر صراحت مشک و دهن خنده بر مردم زدن
چشم یک نگاه از باز تا کار تو نیست
قرعه بیکایکها با به عالم زدن
راز و چون برق خرم سوز کرد و توان
همه و عالم را بشوق جلوه بر چشم زدن
ما بکلزار یک مشت نغمه سنجی میکنم
با و را با سنج بزم نغمه مجال دم زدن
عشق عالم سوز اگر طرح مکافات افکند
میتوان در خرم مهر آتش از چشم زدن

شرح عشق و دستان درد و دور تا کجا

عیشیا باید کنون این نامه را خاتم زد

جو کجمنیر کلبش باد و دلهای باز خون کن
جوی و ساغر اندازی خیال شکلاگون کن
سخن کوتاه گویم دستان المختصر سازم
جو دلدار بی بندانی دلم از سینه برون کن
تو ای محزون براه عشق کرم تیر کاهی شو
تو هم ای ناله کش مر میر جال زار محزون کن
بت من بیرونان میستد ارمان عیشی
کر کرد عشق سسیری می خواهی دست خون کن

خدا در پنجه خور لب چشم خون نشان من
فلک در کشت از اثر نای فغان من
دلم را با بستان میلست از اغیار پنهانی
بود چون شمع صد زار در هر استخوان من

بگویم شکون یا شکو کن یا کار و بیکر کن
زستی تا الفس با میت خیز و نغمه سرن کن

کار عشق است لب منزل غم جا کردن
قال ان شوبه دن فتنه تمنا کردن
روشناس آمدن و طعنه بخور میشد زدن
پژان کشتن و بچسب غنقا کردن
باید راحت کوین بدست آوردن
در و چون کار کند ترک در و آوردن
تیغ کرد و جو علم سربنیا از آوردن
لبس کوئی با رفیق و سودا کردن

چشم بر سوزن ز نقش تماشا کردن
 خون صد در و بهای جان بر چین
 کاه لب تشنه ز سر حشبه کوثر رفتن
 که سمنه شدن و روی بدریا کردن
 در مصافیکه دل ترک فلک خون کرد
 لشکر طاقت رم خورده صف را کردن
 در دیار که بواسطه ملامت بارو
 سپهر نماز که خاطر مینا کردن
 نور از دیده یعقوب بغارت برو
 روز روشن شب تایی نیا کردن
 بهمت لوث بدمان طهارت بستن
 بیکه ز زره عریضه رسوا کردن
 که بغیر با تو تک طرف نزاع افکندن
 عیشی که پیشین استقامتای جنون
 در میان طلب مرحومیه کردن

هَدِیْفُ الْبِلَاءِ تَحْتَانِی

جفا همیشه بهر جور آفرین
 شکر گردم از بهر من این سپهرینه
 ستمکاران آشنا میونایی
 برای شکایت جد و دین
 ندیدم کسی را بدین دلفریب
 بگرد تو گردم مگر حور عین
 بهر محرم ز باغ شبا سبیل
 برای شکایت جد و دین
 ز کل و لاله با تر زمه جان فزاتر
 عجب دلفریبی عجب ناز سینه
 کمان شد قدم در هوای خدکت
 تو ای حید افکن گمراور سینه
 وفایت عیان خطامیت الفت
 عبت با من ای بیروت سینه
 چنان دل ز کوی تو بردارم ای جان
 که جنت نباشد بدین دل نشین
 ز زبید سخنهای تلخ از ومانت
 تو ای جان عیشی بلباس گینه

در انش زوی در جان چه کرد
 بدین ساختن جانان چه کرد

دختر خانان برباد دادی	چه کردی خانه آبادان چه کردی
نودی خاطر مع پریشان	شمیم زلف مشک افشان چه کردی
بلشتی نقش با از لوح شسته	سکب دیده کریان چه کردی
دل بپا قدم را بروی از جانا	تو ای مرغ خوش الحان چه کردی
نمک بر زلفهای دل نشاندی	دگر روی مرا در مان چه کردی
سمن زان زلف و خط را ندی کلشن	مبا با سنبل و ریحان چه کردی
پریشان ساختی اوراق گل را	خزان با بیل نالان چه کردی
زدی در حبیب صبرم چاک چون گل	بیاستان مشتاقان چه کردی
بشت حس که اثر دل لعب بود	سر پا آتش سوزان چه کردی
سپردی دل بان بیباک عیشی	چه کردی آه ای نادان چه کردی

بم افغانه ام اگر کوشش نشین دار	بم آینه ام از دیده دیدن دار
در خور طرف نکاست بود جلوه دست	چشم بر بند اگر دست دیدن دار
بخت آلوده طلی نمکن از حرف ترش	لب شیرین که سسر او را مکیدن دار
کو کب سوخته داری لب بتزلزل باز	چشم بی بره معج و میدان دار
بخت از دست جنون خواه که در فضل مبار	جامه در بر جو کل از بهر در بدن دار
در فضایی که زمین و آسمان پیش نقش است	وای بر جانست اگر میل بریدن دار
میتوانی که کنی جالبه کوشش اگر	پای آماده از خویش رسیدن دار
ای خوش اندم که زیندگیه بدوشم تلخ	بر سر منت خمیا زد کشیدن دار

دوق پرواز سحره چه دانی عیشی
تو که در کنج نقش مشق تپیدن دار

چو کل بخت در آید که چه میدانی
 تو خون تراوی زخم جگر چه میدانی
 تر که کاوش خاری بدل ز غناخن
 غنا و ناله مرغ سو چه میدانی
 ترا لیکن غنا فضایی پر از دست
 تو رقص لعل با بال و پر چه میدانی
 منت ز میج رگ تار جابه میرسد
 تولدت خلش نیست چه میدانی
 نگاه شوق سرگشته زیر زکانت
 تو دور بینی اهل نظر چه میدانی
 باب خشک که چشم خویش دوخته
 گهر فشانده ز کان تر چه میدانی
 تو چون شش بر یک پنه بوس و بچ
 بخار زار محبت سفر چه میدانی
 بمحلی که نباشد تمیز دشمنند
 تو نیز همچو ان پش اگر چه میدانی
 بهر چه نیست رفا باش دم مزین
 تو رازهای قضا و قدر چه میدانی

سربار بسی بای رنجوران گجاوار
 تو کز کین خرابی بای خود را در حادار
 جمال عشوه و ناز و ادا و غمزه و شوخی
 تو خن میریزی و من بعلتی از مرگ میجویم
 سبک و حیم با سراسر اینها نه الفاست
 تو خندان کل غلام از کداحین کلشنی باز
 جمال و عشوه و ناز و ادا و غمزه و شوخی
 تو خندان کل غلام از کداحین کلشنی باز
 نباشد که رغبت بشد کمان شربت لطفی
 ز کار من که جز باخن شمشیر کشاید
 ز کل تا خاورد و جدا و فنا و از نوات پیل
 خرابی آورد حساب دنیا که چه کم باشد
 تر از خنده بیصرف کل ناله می آید
 اگر سیل حوادث جوش صد طغیان برکنند
 تو کز کین خرابی بای خود را در حادار
 تعالی الله از سامان محبوبی جیاوار
 که دست و پای شالیه خود را در جبار
 میدانیم همچو بوی گل غیر از بوادار
 که در ترک صفای بوی از مهر و وفاوار
 تو ان بختی از آن حال که در تیغ جفاوار
 روا کرد و مراد من تو را در بار و ادار
 فتد آتش بقارت عجب و کش و ادار
 مان سیل است که در خانه نقش بود ادار
 درین کلشن جو پس کردل در و شنادار
 مکش منت ز سعی نغذا عیش و خادار

از دلم به که دست بزدل و اسیب
تو سیم آتش دل بسیر و اسیب
نسکه عشق پاک تو ای سینه عسل
همیشه کنون که چشم تر و اسیب

میر سیدم از خود ابرقوت پاداشتی
میر سیدم تو که کفایت رسالتی

است تمام خدا از کلیات طالب علیان شیخ قنبر

بخط به خط یکی از دوستانی محمد علی غفر الله

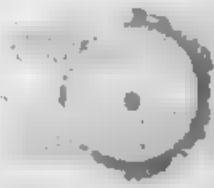
ذوق و ستر عیدیه در سنه ۱۳۰۳

سجری بنوری و غفر الله

غلام الدین خدیو

دامت

محمد



آغاز مصلحت از طاعت عیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعه و تقریر نواب غیر الدوله خلعت نواب سعادت علی خان جنت آرامگاه کوه

سیاه غیر الدوله کز روی شش خاک در
بر زمین خورشید تابان مهر و مهر در تاج
نوع و سبب گفت کشور را بعد بر رفت است
قاصی قدرت با قبال تو عقد از دواج
باز و تیمور کشد عدل تو در یک میان
اب و آتش را در حکم تو زنک امتزاج
ناخدا ی کرد تا جود تو در محسب جهان
کشتی در ویشترت از موج خیز احتیاج
دست ز درت تا معین زیر پستان آید
باغبان مرغ چین را از زر کل داده باج
لکه جوت زنک استغنا بعام رفت است
معنی فقر اتهام آمد بلفظ احتیاج
اندم مهر تو صرم در کست آنها صبا
در غبار و در کبه و الاست کان در انشا
لکه عدلت تا توانان را توانا کرد است
از سلیمان مور در عهد تو میکش و خراج
با ضعیفان لکه میبازد عنایت های تو
سنگ خارا را بکس خون کرد و از یک زجاج
هم بیرون سسنا که بر کس در سنگ زجاج
هم بیرون سسنا که بر کس در سنگ زجاج
سهم بیدان بغا اثر در کس در زنک مور
لشند و الله اگر بگر اگر مولو زند
عوض سازند از محبت بخت بدین تو
رنج بگری بر احتیای مشامان شد بدل
تیر و بختی داشت طبع رویشم را بفرود
زنک مشهوت یافت از غیر تو نظم و رنجه
عیشم عیشی بین دولت و اقبال تو
مجاها ن خامه قدرت طراز ایزد

بادر بزم ارم شک تو یارب روز و شب چون سرو خورشید گردان جامش و اقبال

قطعه در مدح لایزال دولت بیاد دایم اقبال

زنده کلبانک در گلزار معین	زبان بیل کلک خوش آتشک
باوصاف نفی و دین	که نشاند سی بشر گوهر از شک
چو در بزم طرب منزل گزیند	ز شادی است کرد و قامت جنگ
پرد از عارض لقا ویر خمش	ز بهیتهای تیغ متبر او رنگ
دم شمشیر تیز شش بر تار بد	خویش برق خشان نیت یک
بیار و هر کجا ابر نوالش	شود بر آب کوهر پستان تنک
بجای پای جا پیش رسیده	که رفعت باز ماند از وی بفرنگ
چو افریدون و جم در حلقه بزم	چو طرعام اجم در عرصه جنگ
بود در بد میزان اقدارش	شکوه مقهور و مغفور با شک
ز بهر حفظش از مزرع خود آب	شکست دانه ناید و حساب شک
منه دفع شمع دای روشن او	حسب دایع دو دمان عقل و فزنگ
در آن بزم که نامش چو آید	سخن از حاتم طای بود رنگ
جهان را کرده مستغنی عطایش	کنیز و از خاکست منت رنگ
ز خوف استقام عدل او شیر	بخون خویش بر کین میکند جنگ
ز رنگ محفل گلشن طسارنش	توان لبین طسم نقش از رنگ
نماید حکمت طبع سخنور	چو با اقبال دوست صیقل رنگ
جهان بر غولتین مضمون یال	که کرد و بخت آبادیان تنک
بیا بکند ازین اندیشه عیشی	ره از شک و یون خادم رنگ
و خاکن که بر روی دی اقبال	کشد از غازه حسن اثر رنگ

بجود تاج زر از لعل نور بعشق باو شاخاوار و نیک

ترا در زیر سنان باو یار اگر بندست در روم و زنگ

قطعه در مدح میرزا محمد خلیف نزار حاج صاحب

ای برتر از قیاس ستر اچکاه مستد دی خارج از لحاظ فکرت ترا صفا

ای میرزا محمد خورشید نزلت در یاد و بهجت و والا گهر بذات

ای کشتی زمانه با مد او حفظ تو از جبار موج حادثه بر ساحل بخت

روزی خردان عالم ایجاد تو بر مبلخ عطای تو ذائق کل برآ

در دست مغیر بخش تو کرد و خیر گهر در لطف شکرین تو حفظ شود بآ

اسلام تا باین تو زنگ روح پیا ز آرا گسته بر بمن بسوخت

بر بوسیل قبر تو افلاک را زجا بگفت میت عدل تو افاق را جفا

در حادثات و برتن زار شمنت یک کشتی شکست بعد و طمات

از بهر تشنگان تمنا سبیل کرد خضر عطای عام تو حشره حیات

معنون بشر پیش تو چون لبه زرجیح فکر سالت بگو بود کاشف کثافت

تا دور ماه و سال بود و روزی تو باد بر روز روز عید بر در شنبست

قطعه

بکامم تا زبان داوند عیشی بدح کس نیا لودم زبان را

بر دامن سخن برگز نبستم طس از مدح بهمان و فلان را

نیف شام ز دامن غبار یک بود دامن دراز ناکسان را

غزل گفتیم که سفتیم که کاهی فرستم از معانی دوستان را

پایک معنی رکنین بیایم هم بود اب و زنگ گلستان را

ز بحر دل در ناسفت بر دم نمودم منقبس ملک و بیان را

بجسم لفظ جان تازه آمد	اگر فرسود سقیم استخوان را
نه من از بهر این کردم مجازین	که بستانم به اهل جان را
همگوار شد ثنوت فارس الملک	زمین آری گردون آسمان را
که احسان عظیم او بسپرد و رد	بعد لطف و کرم این بچدان را
زبان بخت نیارم از ثنائیش	که این کیش است کافر نعمتان را
بعد شکرش نیارم یک او کرد	بیفشانم اگر پاش جان را

قطعه

ملک منکم که در بد نقشش	نور از رنگ معنی است کز ان
دینت رنگ بدیع و او کری	منع فضل و معدن الطاف
گردن بشیر و ان سخن رانده	بزد و با وجود او انصاف
فارس الملک آنکه شمشیرش	برق جان عدد بود بمصاف
رند و رستم سحاب عطاش	سوح آب گهر بقدر قاف
فکاک پالش برق گردون تاج	در د زایش بجام دانش یافت
بیر کردن بحکم نافذ او	نمواند نورش راه خلافت
طفل را کنج گور کرد و مهد	نبرد وایه گر ببردش ناف
خورده از قدر او کم سرچنگ	کز شوق بر حبس برست رفا
نابخش عقد کار را حلال	فکانش را زود هر اکشاف
جو هر فضل و جود را معدن	زیر علم و کمال را صرشت
هر کجا نام بختش گسیزند	نمواند زود ز بندل حاتملاف
صفت دیگر اینها بی سخن	صفت در مدح غیر او سرف
ای بقدر تو اعتلا منسوب	دی لبوی تو منقین وجود مصفا

درخت افزون ز گفتن باوج
 بر بن موگر زبان گسردو
 انچه اوج پایه قدرت
 ذره را اگر تو بنوازی
 ووش از فیض خدمت عیشی
 مدح محروم و عذر مسیخو
 از غلامان کنه و حبسرم آید
 تا جهان است بر سر عالم
 کام و لهای خویش تا بابد
 از تو جویند ادایه و شرافت

قطع

یک امیری چون تو با لطف و کرم
 یک سخن سیخ نیاید همچو من اندر وجود
 کس را در گفتن مدح تو الا چون منی
 جز تو نشناسم کسی تا بود در چشم نور
 مگر به آفاق بر کرد و ز اخرون و جم
 مگر بر این و بر بخوانی بنده ام من بنده ام
 مگر گشته کردم و مگر عصیان نمودم مگر فکون
 ورنه باشم قابل عفو تو اینک طشت تیغ
 کامران ما بود تا روی ذلت صبح و شام
 هر که چشم تا نشا بن لب عالم بر کشاد
 مانع ایاد و ماجای زبان و کلام او
 نیست و ممد و حم الا چون تو یغریخ نهاد
 جز تو نشناسم کسی تا تو نام بکشاد
 در به عالم شود کاه و کس و دار و قباد
 ای ترا هر کس در آفاق باشد بنده باد
 و مگر زار از کردارم کافر غلام خانه زار
 کس نمیدارم که خواهد جوست اندر تو داد
 غمازه اندود با من و غایب پذیر سواد

قطع

اکبر باد وستان الفت کشیش
 زده طبع تو فال بسیزاری

تا دل دوستان بیازاری	برزمان جیل برانگیز
ریخ احباب را روا داری	ز ابلیس به حصول راحت خویش
رنگ بروی دشمن آری	خون صد دوستی می ریزی
نیست رکنی از وفا داری	تو کل کلشن جهانی لیک
خواب را نام کرده بداری	و یقینی را تو دوستی خوانی
صد منون از دست کرداری	وردمیدم ترا بگوشت حسود
بمروت تو یقینی دیواری	کم شنیدی تو و بسی گفتیم
خونزدی بنیک بنجاری	گفته ام را نکارستی حیف
هستم از تو چشم غمخواری	تو غم وادی ای وفا دشمن
ای تو از مهر و از وفا کاری	بیوفای بدوستی عار است
غم حنظل بری و میکاری	در زمینی که نارون باید
به زهراب نیش سپاری	بر تشنگان چشیده نوش
سر کی از هزار بشاری	نه توانی شمار به حدی
تا به سگری پنداری	نزد کذب و دروغ باخته
سر خود را به تیغ بخاری	باجر باش که عدالت من
صد دوستی بکار خویش آری	کاغذم کرد دست بفرستی
کارستان کشیده شواری	ورنه از دست خامه شکم
همچو بازیگران بازاری	سازمت و دستگاه ناکس و کس
که اگر جان بری خون کاری	در سپوزم برو زنت ماری
همچو کاو و دوکان غصاری	چند بر کرد خویش کرده بدن
تو که ناگاه از ستر آری	چند بر خود جو غنک بوت تنی

چند باب ز بر اندوختن :
 باز آ باز ازین دغل باز سی
 مس نکرد و دعا و عیار سی
 تو بیا کن ز کیش مکار سی
 در دسرها باش چون دشمن
 جبه کن تا دل بیت اری
 نظم عیشی ترانه ادب است
 مگر تو در گونش چینه کن اری

قطعه

مژده ارجمندیم اند
 رنگ بر روی ستر شکست
 صبح کمان ز طالع بیدار
 روز روشن و میدار شتاب
 خوش شادی بگر که از سقم
 سیر و جای سبک امروز
 کل امید باغ شکفت
 در کستان طالعیم
 سیر و کشت فرمود شادی
 نغمه میرای مژه خلوت
 میکشیم خشت خود به بار
 در مین این امیر
 جم صفت میرزا محمد
 آنکه در دست او نبی از زو
 در کستان حرم فیض
 تا بر دیح شرع و دین کوشید
 صحرای نام ستاره بختش
 از پل کعبه میت آید
 صبح کمان ز طالع بیدار
 روز روشن و میدار شتاب
 رخت ز کرب طرب بجای غبار
 تبت خوش از دوق و دیوار
 لب کند که چشم دشمن غار
 کل عشرت بجیب با و بهار
 سوری از لطف قادر و اوار
 تبت سنج دوست بیدار
 که بود مرجع همار و کبار
 از تاب سپهر عشرت و ز قار
 باغ دهر است از دهر بهار
 بخزف ریزه درم و دیار
 میتوان جبه کل ز حای غار
 نغمه خون گشت بوخت و رگزار
 خشت را در بنا بند معمار
 میدار یب سایه دیوار

نخل باغ سخاوتش آرد / کام دلبای مستندان با
 چون نشیند به بزم دوست / تبت کوبه از زمین و سیار
 جبرج بند و کمر منطقه / از پا خد متشر جو خدمت کار
 از غبار حسرت ام گلگونش / میتوان بخت نیک نقش بهار
 تند در ره رود بصورت باد / گرم از جابه زنگ سزار
 عسوق آرد ز سشدم اگر بیند / سایه را بفغان دم رفتار
 حب از نشان پیل او که بود / جبرج در سیرد کوه قبت سزار
 موج دریای قنبر با لیلی / آب بر روی تیغ جوهر داد
 عرش قدر اسبدر بار گها / که تراست و باد دولت یار
 کل صبح تو زان زیاده ترست / که کفجید بدامن کفنار
 مدوی خوام از غنایت تو / فرمتی سم ز کیند و ولار
 که بدرگاه آسمان جا هست / تا ز بان دست کخته سنجی کار
 سخن آبدار تر ز گسره / هر زمان ادرم برای شاد
 آمد و من دعوت است قبول / دست غیشی با دو حار دار
 باد تا هست آسمان و زمین / با افتاب است دوریل و بخار
 آسمان و زمین لعنت داشت / با غنی و آهبا اطهار

قطعه

ز آباد حیدم سیکت را بود / بمحیل عسدم و سبتر ایج کار
 بشیش کلام دل از آسمان / گرفتند و رفتند ازین کته دار
 نه با کسر فلک خیمه می نمود / نه برشته بود از کسر این عیدار
 نه کسر التجار و دعوای کسی / نه کس خور و این شربت ناگوار

من ناخلف در وجود آدم
 ز دم بر رخ رفتگان نیل عار
 ز دم فال تمییل عسل و هنر
 شدم معنی لغز را خواستار
 نفس سوختم بچو تابنده برق
 عرق ریختم بسجود ابر صبار
 از ان گشت بکار نظم گرم
 وزین شد سخن چون گهر آبدار
 گهر با کشیدم بسکایان
 ز سین چون گهر شا جوان
 فلک نه و بمن نترسد دشمنی
 که روزم سیسند چو شهبای تار
 سبیل هر که راه بزرگان رفت
 بدید آنچه من دیدم از روزگار
 میا عیشی اکنون سر خویش گیر
 بیاران گذار این سخن یادگار

قطعه

ای اسیر باغ و جا که بکلام
 بنج خورشید باشد پنجه جان تو
 پایه قدرت ترا رفت بجای ساید
 که نرفع هر گردون میسر و دریا تو
 که لیسان را بخواند بهر معانی است
 ناتوان موری که باشد درین چرخ تو
 اختر اجل حقیقت شمع بام و نظر
 نیز آقبال دوست شمس ایوان تو
 سرور امروز روز عید قربا و باد
 کردن اعدایت زیر خنجر بران تو
 من دعا گویم فلک آیین و عالم نیست
 برورت ای بخت وادیت منده فرات تو
 بر دست سکا لان تو باد و تاج جا
 وقت تیغ با و یار برق بدخواه تو

قطعه

حبذا قصر رفیع سیر زای که حسیخ
 پشت تسمه از سایه دیوار منشا آید و نیش
 خال مشکین تا نهد بر روی صحن خانه نام
 بر سینه گشت کنگره در حنا گیر و سحر
 قطره شبنم و ریزد گداز دیوار او
 جایگزیند بر سر تاج فلک همچون گهر
 سحر طایر قوت پرواز باز و یکمان
 در هوای اوج باش گر کشاید بال و پر

بطبع باش اوج مست سلسله کند بلند
 از لطافت لب که نقش طاق و ایوان بسته
 نیست دور از عقل اگر گردد و غم غم غم
 در رواق و منظر شر از فیض ارجاز هوا
 و امن دل میکشد ذوق تماشا شیر که هست
 از تماشای لب باش بر و گر بره چشم
 هر که اجنت بلند آرد در آینه زار
 از فروغ شمعها در منظر و ایوان و کاخ
 حسیخ اعظم سقفت و انجم از قنادیل اندر
 تا جهان باشد الهی با و این دولت سرا

به عشرش آن سوی امکان غم غم غم
 عشرش با اند از ظل اوست نور ماه و خور
 بگو کند سپهر فلک کلهای تقو برش اگر
 صورت و یا سخن کو نخل قالی بار و در
 دلکش ایوان و طاق منظر و دیوار و در
 میتوان گفت از سواد عالم بالا خبر
 شاید امید دل بیند بعد جاجلوه گر
 عهد یکیزی به بند و روز و شب با یکسر
 شمع و فانوس زجاجی مهر و دامن سحر
 عیش و عشرت و مقام خوشنوا دی راق

قطعه

نسیم صبح ز من صد هزار فرشته
 خفیه من سپهر فلک قد و شمع و قلم
 بگو که اندک عید ولادت شاه
 حسین بن علی آن امام ابن امام
 نهی امام انامی که قدسیان بخشند
 زهی امام انامی که بهر او بستند
 زهی امام انامی که از ولادت او
 بهم حلا که امر و ز قنیت کویند
 رسانده تهنیت این نشانه روح
 با این ولادت مسود شاد و خنده را

مولایان و غلامان شاه مردان را
 فدای نام علی احمد بن علیخان را
 که جبهش متابالت اوج ایان را
 مه دو هفته سپهر جلالت و شان را
 ز خاک در که او نور چشم عرفان را
 بروی صفح ایا نقش امکان را
 شکفت غنچه امید شیر یزدان را
 نوید عیش رسیدت حور غلامان را
 ز حضرت مهدی حاتم رسولان را
 بگرشید جوان آفتاب تابان را

چون

چو غنچه لب تبسم کشاد ز دج توبل چو دید آن گل خندان باغ و دوان
بوستان امانت و مید تازه گلی که داد و رفت جاوید این بوستان
ندای گلی بمن رفتی که لبست نیست بجاک پاش گلی روغنهای رفون
بزار عیش مبارک بدوستان علی بزار داغ دل دشمنی نهادن را

قطعه

پدر من ازین جهان بگذشت بوستان بهشت جایش با د
کرد بهشت آسمان با دیار سی سال عمرش گذشت از هفتاد
بندگان وزیر اعظم را که بافاق کامران مانا د
کرد تا عسر خویش خدمت و بس دخت خود زین جهان بپنیا د
انچه بگذشت از اثاث البیت مهمت پیش مادر م بهنا د
آن نه مادر که من از وزادم ملک آن مادر بی که هیچ نزا د
حبیب بگذشتم از زرواز سیم نام خود تا بر آورم برشا د
مهمت گفت آنکه داد او را بتوا از لطف هم تواند داد
بخت آنکه یاریم آمد که کسی را چنین نصیب مباد
خدمت چهل ساله بلش برد از دست من بصد بیدا د
گشتم اینک بیگانه بودم غدر این حسرم کس چه دا د
مست آن کرد و طالعیم این مهمت بین و طالع ناشاد

قطعه

بودیم بخت مند همجو در نخ میخ اگر بنا — فتمه
کی جو مو کشت زلف که معش سمرنه از فکر موشکا — فتمه
میسرم دند منجب پدرم سر میراث چهل یا — فتمه

شفیعی کرده بر ما سپرد
که تو انیم شکرش را دادی کرد
ز ما هر جا که شعر فارسی یافت
بجفت خویش او را آتشنا کرد
لباس بندیش پوشانده الکاه
لبطع خویشین صدر مرعبا کرد
تاسخ را که باطل گفت احمد
جناب قدر دان مارو اکسود

زیت بطفت و کرم اندازین
کشفاده بر رخ اهل زمانه باب فلاح
عطای عام تو سرایه حصول رام
اناملت در امید خلق را افتتاح
به پیش رای زین نور از سیاق
چنان عیان که زفا نوسر حلو به معراج
زیم سحر عدت دل هوا شود
اگر نه جای رود بر کی از بهر برام
بعبادت تو سخا آنچنانکه بوی گل
بطینت تو کرم آنچنان که نشه راح
لبثوق بند کیت جمع درد باغ حرا
بذوق خدمت تو مغشس امرداح
دست بناخن رفت که کثای را
گفت بقله شمشیر حصن افتاح
امید در دل امیدوار چون کشتی
اگر نه خود تو کردی کفالت انجام
خوردنای عناصر سبب اگر کنند
عدالت تو مزاج زمانه را اصلاح
شود ز خلک خوف جگر خون سبک
ببر صده که بدوزی تو سینه نابرام
ندیده مثل تو خورشید کس عبودیت
اگر چه مانده بگرد جهان بسی صباح
ز ما بجوی بجز بندگی که بده فیض
بمیر بریم ز لطف تو هر ساد صباح
طرز با هنری بسته خامه حکمت
که هست حکم تو حکم و صلاح
بدیه الیت محقر اگر قبول افتند
ز بی غلامی تو برکت صد هزار فلاح
خلوص حسن عقیدت بند میری نیاز
بخاک شکسته بدگاه خالق الصباح

مام کاست خورشید تا بکشد شعاع
دعای نور نو رسیده بلیکون الواح
ز دست و پنجه تو باد بهره در عالم
بیتغ و خجرتو باد خون ضم شباح

قطعه

ای ز رفعت جاه ترا کردی حقیض	دی ز شمت اوج اقبال ترا کنی کس
ابر رفعت هر کجا زنگ ببار نشوخت	میتوان سبز کردن کشت از آب کس
برق و شمع سوز تیغ چون کند غلط	تراکین نه چرخ در بار و بر و یک کس
کشتان را سبزه چون سنان نیرت	لرزه بر جسم سماک افخ افتد از کس
بست بر روی جهان عدل تو که ظلم	یک قدم از لوح عالم شمت جو و نقیض کس
میتوان افروخت از هر ذره شمع افشا	گر کنند هر ذره فروغ رای تو اقبال کس
شکار کجاست بگوشت آن بشت	تا با کسیر تشنه کردید ز آند نخا کس
حشمت افزون ترا از اخفای مقدار کما	بایات بالاتر از اندازده و هم وقی کس
بر در جاست که با تو یارب تا ابد	جمع در دیر کلمه در هر کس و لوق کس
همت سربایه خورشید در دامن شرفیت	دزد باب شکار کرده حرف اتما کس
فیض عدت را عالم طمع سایل نکند	در کنار شیر نر بزرگاله خواند
لطف باد خزان کردش کند و تا ابد	در کستایک حفظ رگماری بهر کس
دولت تا برکشست و او باغ دهر را	میدد از شمع نیلوفر لب کس
اندر آن مزج ز خمت تخم امید می کند	آسمان از موع کار و کس
صد زبان روید بجای هر بن مو زرق	دولت را که توان کردن او حق کس
تا زمین را جا بود و در ظل ذیل آسمان	تا بکند مفر را از فیض خورشید افشا کس
جلوه داد سایه است جا باوای ابر کرم	ظل تو بر فرق عالم باوای سحر کس
خامد برق فیض الله که ز فیض تو است	نواب کفر حق بر حق کین حق کس

تا ابد خواتد بر نام تو در بزم طرب
بوسلیک و نوبهار و مایه و شاد و آس

قطعه

ز بهی به پیش گفت جو دو منت لب تنگ
بقرض اگر حورش امن کند اشت سترخ
برزگاه خلعت کند چو دل دوزی
عبد صدانند اوج سپهر گوید آخ

قطعه

مگر کله چون مهر اندانیم بر گردون بجا
ز آنکه کمتر نبد در کاهت ای شایم ما
یا علی بنجام مردن چون تو بر سر میری
بر نفس صد بار خود را مرده میخوانیم ما

قطعه

کنو تر است به پیش خد که چون آدم
کنی کند و خود افتد از بر قصور کنی
از آنکه بچو غز از بل دین هزاران سال
بزرعش کنی طاعت و عرو کنی

قطعه

هر چه شکست قدر دی شکست
کر بود عمل بایه در گوهر
یک عیشی درین سرای سیخ
دل چو شکسته تر بود بهتر

قطعه

هر که میت رس از خدا عیشی
غیر از او کی چه اترسد
و ز خدا هر که انباشد باک
کوازو عالم خدا ترسد

قطعه

کامکار چون تو عالی بیتی کم دیده صغ
تا طلم حیرت از عز و سما بر بسته اند
مستندان جهان از فیض ست و کمال تو
بر در و خاطر خود نقش نهان بر بسته اند
دست اقبال تو میداند زرا از مسافت
بهیقی ناممکنان بر کیمیا بر بسته اند
میفراید که نور دیده خاک بای تو
اهل میش در گره چون تو تیار بسته اند

عید شربالت و از بهر دوام دوست	حاجیان در کعبه احرام دعا بر بسته اند
دوستان تهنیت سنج و مبارک باد کو	دست و پا از خون است اعضا بر بسته اند
روز عید حاجیا کعبه است امروز از آن	شهر را چون فروه آیین صفا بر بسته اند
وقت آنان خوشتر که از آمدن بخت ار	بار بر جازه در راه خدا بر بسته اند
اب در جوی را و از چاه ز مردم برده اند	کام دل در باز از سوق منا بر بسته اند
بر تو جشن عید فرح باو کاند در عهد تو	دست جبر استکان را بر قفا بر بسته اند

و شمنان را برای امتحان تیغ تو
 بمحو قربانی بسنج دست و پا بر بسته اند

مقطعات تاریخیها

آب در جوی جهان آورد چون زین خوف و نه
آن نیرد دست و دین آن میرد خسروان
منبع جوهر کرم مستطبه فضل و مسم
بسم جو دریا فیض بخش و بحر کوهر پاکذات
طرف حوض و بحر خز خوی نوشن میتوان
تسکان آب کوثر و بر آب ووزرات
حسره آتش اگر غور دی سکندر یافتی
خاطر او از هوای حبه حیوان نجات
فکر عیشی گفت تاریخش جوهر ابدار
نهر آب سبیل و حبه آب حیات

تاریخ

ازین اہتمام علایان بارگاه
مستیر جاہ یافته چون اقسام
جای رست اندک آب زلال او
آب حیات ریخت در حل تشنه کام
عیشی کوهر بر رخس از خاک این دور
تاریخ سال گفت که در یای فیض عام

تاریخ

فلک شوکت امیر بافرو پرورش
جوان دروازه دنیا و دنیا
بحبتم از حسرت تاریخ گفتا
مگوید و اندک مسترخنده بنیاد

تاریخ

ز در فضا سوو خوار می گذشت
و بال جهان بر سر خویش برود
جهانی بر انجم او میگرفت
حسرت سال تاریخ او می شنود
که ناگه ندا داد و یافت ز غیب
بگوید سوو خوار زمانه برود

تاریخ

چون حکم نیرد دولت و دین
فارس الملک صاحب الفکریم
رنگ برج فلک بر روی زمین
شدنای با حسن التقویم
سال تاریخ فرخش عیشی
با دل شاو گفت برج عظیم

تاریخ

حکم تعمیر دولت و دین و امانت
آن از شرف سیرج سعادت منیر
نیز یک گفت و طسم نظر فریب
چون لب از عمارت این برج با نظر
بیشی که بهت مقبوس نور نغین او
تاریخ سال گفت عجب برج دلپذیر

۱۲ ۲۶

تاریخ

دیوای کرم فار سر ملک و دود و عمل
در پله احشاش لبک خست آمد
آن مایه بنیان سخا کرم او
دیگانه در یوزه گد چون صفت آمد
افسرد و جوازین قدم پایا این برج
کز رفتن شان برج فلک طوفان آمد
لشکفت دل غنچه تقوی ز شادی
کل بهر نیاز قدش ز رکعت آمد
تاریخ چنین جشن جویم زهر و گفت
مکونیر اقبال سیرج شرف آمد

۱۲ ۲۶

تاریخ

از حکم جناب فارس الملک
کش است و دل است ابر و دریا
حمای و لکشا منبها شده
باطر ز خویش و طر از زیبا
سرای گرم و سرد ایام
از آب حیا من او تحیا :
دودی که ز کفنش برون رفت
شد سرم چشم هور و حورا
تاریخ بنایش گفت غیشی
گد مایه گرم راحت افشا

۱۲ ۲۶

تاریخ

صیف بنایافت محکم حضور
باب فلک پای کیوان ماس
آمد و از رفت شان کنکاش
بر تر از اندازده و هم و قیاس

سل بنایش ز حسن و حاتم
گفت که در دانه خرم و کما

۱۲ ۲۶

باید

تاریخ

بیا بر سر نواب کیوان رات	که باشد کمین بنده پیر کردون
امیر یک بخشد عطا لشکر گدا را	بدست دی افتد اگر گنج قارون
امیر که در طاعت گفتن کند	مناظر که از حد احصاست بیرون
جهین سودیشی با داد و طالع	سماوت باقبال او گشت مقرون
بی سال تا بیخ نوشت کلام	ز پی اوج بخت بلند و پایون

تاریخ

بجکم جناب سپهر دار جانک	بنامش فتح خانه سپه خال
بسی بر تر آمد سر کنگر مش	نوازد از پروانه و سیم خیال
مغای تزلزل و تزلزل بام و درش	شود کو بر از سیه او مغال
زمینش بود و رفت آسمان	غبارش سر برشته خور زلال
طلسمی ز عیش و طرب بسته اند	که یاب بینا و روی زوال
سجده تمییز و حسن اتمام یاب	ز کرم فسترد و فستک تاریخ سال
سر و شمش نداد و عیشی ز غیب	اتر بی خانه افتاب جلال

تاریخ

بجکم جناب سپهر دار جانک	بنامش فتح این منظر میثال
نوعی که هر که در و جا کند	بگر سطح کلشن کند با نیال
شهر و بیگانه با داد و بخت	نظم کلاه کل گفت تاریخ سال

تاریخ

چون جناب یغیر دست و دین	معدن جود و منبع احسان
ساخت خوش سر جهان و طبع	باید عیش و راحت دل و جان

طرفه جا که غمیه بود و
از لغت آفتاب جایی مان
ر کفت تاریخ سال او عیشی
جایی آرام جان بستان

تاریخ

حیف سید محمد باستر
مسند آرای بزم غزو و قار
آن بردیای علم و معدن علم
در نایاب و گوهر شهرار
عالمی که کمال وقت هنرم
کرده شان مسائل و شمار
واعظی که زبان روشن بود
در ره دین حق سپهر گزار
زین کهن ویرانه ثبات نفوس
رخت بر لب سویی دار ستار
پیر صبیح و منم مدین ماتم
چاکر و حبيب صبر هر دیندار
کفت تاریخ سال او عیشی
رفت ای دای قدوه ابله

تاریخ

رفت الدوله مسزیدون زمان چون بود
نام این قصه باقبال مبارک منزل
عیشی این مصرع خواند از بی سال تاریخ
باید رفعت و بوال مبارک منزل

تاریخ

روزی که در بخش خطاب از حضور یافت
مقصری که در تاج و توشه زخوش
تاریخ این عطیه عطی کلک فکر
عیشی نوشت جایی و ملا و نور بخشی
تاریخ و قاضی حکیم شقای خان

از جهان رفت شقای خان حیف
زهره عالم ارواح و نفوس
آنکه در کتب علمش بود است
طفل نادان ضرر و چالینوس
آنکه در مدرسه تعلیمش
کرده اند از لوی حیدر
آنکه میخواست برگ مردم چشم
زیر مسایه فحش محسوس

کنده در سینه دل عالم سوخت
سوزد و غمخسوز چراغ فانوس
خود و خلقی غم او جانم غذا
که هم فاسدش آید کمیوس
گفت تاریخ و فاش عیشی
از جهان نیست ارسطو افوس

۱۲۲

تاریخ

لذت آقا مرا ازین جهان و کشت
غمسید کرده زبانه با لیس و ساز
توان غم پدر و مادرش نوشت اگر
بر خاک شمع قلم تن دهد بسوز و کداز
به دو هفته که بر اوج نیکوی هرگز
ندیده پیر فلک بسجود و عجز دراز
بعبر سال و فاش سرری برانوی یار
پناه ده باید اندوه طبع نکته طراز
ستم جو امتیاز جاک زنجیر و کشت
که نو دمیده گلی شد بخاک پنهان باز

تاریخ

ازین که خدایت ای کام بخش خلق
طبع جان بعیش و طرب است از سراج
خورشید بخورده برق افتاده است
در هر سبک یافته عیش و طرب و اج
تاریخ این نشانه که عبید زمانه است
کفتا خرد مبارک و فرخنده از و اج

تاریخ

رب ایوان شرف ستوره جلیا قدس
از جهان مندر روح و ریجان جهان بادش نصیب
سند کلامی سیادت بود یارب روز
سایه محذوم کون و مکان بادش نصیب
فلام اندیشه عیشی ز درستم بر لوح غم
سال تا بخیر بخت جاودان بادش نصیب

تاریخ

ای از عطای دست ستمایت
دامان سایل معدن ذخایر
در وجود جهان نامی کنشتی
که با تو بودی حاتم معاصر
از روی رفعت گردون حضرت
ایوان قدرت کیوان مناظر

نواب ناظر آمد خطابت ای از تو عالم اسوده خاطر
تاریخ سالش نوشت عیشی با جاده با دوا نواب ناظر

تاریخ

گذشت افوسر از دنیای فانی میرزا جعفر
در آن روز که خورشید قیامت بر تو اندازد
چو چرخ نیزند کسیر خفتگان خاک خستون
الهی عالم از فیض عاشق کامران بود
مستم زد سال تاریخ و فاتش خامه عیشی
خداوند العیب او بخت جاودان با دوا
بفرقتش باز لوای احمد یار سیاه بان با دوا
با دوا کرام خاتم پیغمبران با دوا
ز نعمتهای عقی روح پاکش کامران با دوا
نصیب میرزا جعفر فراویس حبان با دوا

تاریخ بطریق غزل

در وفات میرزا جعفر

آتش غم در جگر زد شد چشم تر کجا
مرغ روح از دلم تن خال برین میزند
از سبب رفتن جو جز بوفالها محو
گر دغم می بارد از سقف فلک جای غبار
نقش هستی بر سر لوح فنا بر بسته اند
کوسن شای میزند اکنون نمیدانند کسی
یاد کار از نیک نامان نیک نامی ماند
چرخ بر دم تازه داغی بر جگر می ماند
میرزا جعفر ز دنیا رفت و شد دیوانه
خاطری کاند جهان زین عالم برین نیست
سال تاریخ و فاتش خامه عیشی نوشت
لبه مرکت خانات دم خنجر کجا
قوت پرواز کواکب و بال و پر کجا
دشت نوری از دست دیده اخت کجا
دخت خود را کسر سلامت پروازین نظر کجا
چشم بکن شوکت جمید کو قیصر کجا
بود آفرین کجا و رفت اسکن در کجا
حسرت کوشید و کوه دولت سحر کجا
رستگاری از خطای این ستم بر کجا
جز فانی زین خانی بید کجا
و آنکه دست خود درین ماتم بر سر کجا
آه یکنای ز من آن میرزا جعفر کجا

تاریخ

فخر تجار زمان خواجہ مسیح از دنیا
سال تاریخ و فالتشرخو جستم گفت

تاریخ

جا کرد جان عفت بکستب : از من لطف رب تبارک
تاریخ سالش نوشت کلام : جشن سعید گشت مبارک

تاریخ

چون بنا زین عابدین خان کرد مسجد اندخت فیضهای ابد
سال تاریخ گفت : لغت غیب : رنگ بیت المقدسی آمد

تاریخ

از طلوع ستار دولت : دل غم احباب باغ شکفت
سال تاریخ خامه عیشی : مهر تابان عز و دولت گفت

تاریخ

ساخت چون دار الشفا لایب کیوان شربت : آنکه لطفش به در و دل دای عالمست
خامه عیشی رستم زو بر سر لوح بیان : سال تاریخ بنا دار الشفا ی عالمست

تاریخ

چون طالب حسین زو نیای دون گذشت : سر بر کشید از دل احباب شور و شین
همیشه نوشت سال و فالتشرخو کلام : مبعوث با حسین شود طالب حسین

تاریخ

که خدا شد مبتدا قبایله : خلق را دل ز پیچ عشم رست
اسمان بزم عشرت از است : ز بهر بهر رقص زنگنه بست

باد خور باد کمارو ز
 گشت از جوش باد غنیت
 از سوافتاب پرست و روز
 دشت از عام کرده جلوه خوش
 موج جزب می نشاء بود
 الشین روی زهر موسی
 بی تاریخ سال نالت غنیت
 گفت روز من ان سعید است

تاریخ

جواز بنیاد این فرخنده منظر
 بکوش کند تاریخ بنایش
 بکمون سود و فرق شان دست
 حسد و گفتا نگارستان دست

تاریخ

ساخت این برج منقش چو مجسم
 سال تاریخ بنا نالت منکر
 آفتاب فلک حشمت و قدر اجلال
 گفت بیت انشوت کوب جاه و اقبال

تاریخ

در بزم که خدایت ای کام بخش خلق
 چون فزه آفتاب برقص افتاده
 دیبای چو ساکنین شده باد اقبال
 از لکه یافت رسم طبع جهان راج
 تاریخ انعقاد چنین بزم جان نسا
 گفتا حسد و مبارک فرخنده از طبع

تاریخ

فلک شوکت محمد حسن نواب طراک
 اگر دشتی زبا افتاد کان کنفتی الطار
 امیر با فزه جاهت حشمت و اقبال
 بنای دشت و دیبای عالم می فتاد
 بهت آفتاب این برشت باد و فرور
 بهر آب و بقعه انشوت کف ابر و بدع ری

دست

دم بخشش که بخشی میان در فلک خروشی
 دل عالم تنجیرش خورشید بال و بر تیرش
 فلک گرد بکام او بود و در آن عسلاام او
 بهمت جاتم نایب بجات رستم نایب
 جو از اداد بخت و طالع میدارای پیشی
 چه خلعت بایه رفت چه خلعت سایه دوست
 تو کوئی خلعت اقبال بشیر لعل سرافراز
 جهان زین مژده ضم شد جان کزای بزرگش
 ز مافت خواستم تاریخ سال خلعتش گفتا
 که روز افزون عروج دولت و اقبال او باد

تاریخ

چه میزای فلک شان علی محمد کند
 بهمن دولت و اقبال که خدا کرد بد
 ازین نوید جهان انجمنان بخود باد
 ولی نماند که گفت چون کل از شاد
 چه بزم و عیش طرب کشته منعقد شد
 ز بانگ برابط و قانون و جاک و عود باد
 بابل بزم طرب بهر سال تاریخش
 رخسید پور چه او اعدز بانه نژاد
 بساعتی که ز صد ضری خبر میداد
 که غنچه کل شد و گل گشت بوستان مراد
 نه عقده بدلیه ماند کاین طرب کنداد
 که بهر حبس جبین محفل ندارد باد
 بهشت بام فلک زهره هم برقص افتاد
 ضر و کلفت اجد تهیت مبارک باد

تاریخ

چه که خدا شده مرزا سی علی محمد کند

صد از غیب بر آنکه سال تاریخش

بگو مبارک باد از دواج فرخنده

تاریخ

سید علی آن مجتهد و افادات	چون دست ازین سرای عالی بیا
شد خانه فقه بدلتش عیش	از خانه فقه بهر سال وفات

تاریخ

مالقاب شده جان بخش محنت	بر ساحت مراد دل خام و عام یافت
بر لب که بود زمره تهیت سرود	بر سوز بر عیش و سرور و طرب یافت
جان و دم فدای طبعی که کار او	از خانه در علاج مزاج تو نوشت
در عالم این نوید طرب را چه عالم	کفناخ و زبانه حیات دوباره یافت

تاریخ

همین پور وزیر اعظم ندانند تشراف	استحقاق می زید جهان صدی فکاح
بفرج حمت و اقبال و دولت که خدا کردید	جهان پر شد ز شور تهیت از راه تانا
بزم طوی مالت خواند بهر سال با بخش	با یون باوای نوشاه ز حیثین تو

تاریخ

چو از طوی پور وزیر الممالک	آفاق سرایه عشرت افروز
پس سال تاریخ مالت رستم زد	ز هجری هزار و دویصد سی و شش بود

تاریخ

وزیر اعظم ندانند با شد	سحاب مکرمت و یکا احسان
نخل از دست جو و شر بنال حاتم	بطن را فتنه مریه سیلان
با یونان شرف چون جا کردند	ناید حاجی مغفور و خاقان
بمیدان و شنه خار شکار فتن	بد و زهره سام زریان
بد و یای شرف پاکیزه گور	بر اوج ایت خورشید تابان

مهین مسر ز ند خود را که خدا کرد
 که بادش مفضل یزدانی کنه بان
 فریدون قدر ضعیف خاک چمن جلوه
 بغیض وجود مستشای دوران
 فروغ کوب اقبال و ده است
 چرخ و دودمان شوکت نشان
 بشوکت حبش طوی منعقد شد
 که آمدند هر اندر بزم رفشان
 زرگین نغمهای چک و مطر
 بو اگر دیده یک صحن گلستان
 بر آمد چون صد از طبل شادی
 دل و جانم مبارک باد گویان
 چنین تاریخ سالش کرد موزون
 متران سده و مهترایان
 ۳۶

تاریخ

حبیب این مقرر این دروازه فرخ بنا
 که ز بندری کنک او با شریا سوده سر
 قطره شبنم فرو ریزد که از دیوار او
 جاگزیند بر سر تاج فلک همچون گیسو
 بسر طایر قوت پرواز باز و بیگان
 در یوای اوج پاشش گر گشاید بال و پر
 سطح با مثل اوج هست سلسله فکر بلند
 و معشای تنوی اسکان و معشای حد بصیر
 حال کشین تانند بر روی صحن خانه شام
 از لطافت لک نقش طاق و ایوان بسته اند
 میت و دراز عقل اگر کرد و غنای عطر زینر
 در رواق و منظر شر از فیض اعجاز هوا
 دامن دل میکند ذوق تماشای بشر که هست
 از تماشای لب با شرب و گریه چشم
 هر که بخت بلند آرد و آن آینه زار نه
 از فروغ شمعها در منظر و ایوان و کاخ
 صبح اعظم سقف و انجم از قنادیل اندود
 صورت و یا سخن کو نخل قالی بار و بار
 دلکش طاق و رواق و منظر و دیوار و در
 میتوان گفت از سواد عالم بالا خبیر
 شاید امید دل ببندد جا جلوه گر
 عهد یکم کی ببندد و روز دست باهدر
 شمع و فانوس سر ز جایی مهر و دامن سحر
 ۱

یافت این بنیاد عالی پایه رنگ اتمام
 چون کسب نسیج اتمام و نسیج اتمام است
 خام عیشیستم زد سال تاریخ سعید
 باب این ایوان عالی باد دولت انظر
 ۱۶ ۳۳

تاریخ

مردان را می که گفتی هر زمان
 خاطر خلق ازستم آزاده به
 وید چون بنیاد و طمخش گفت
 ای خدا سیل فنائش برده به
 سال تاریخش که ظالم مرده به
 مصوری تصویر جناب نغیر الدوله بهادر کشیده کنز انید فقره بر پیش
 که شملبر تاریخ بود فقره

تقویر نصیر الدوله و الاجاب فقره تاریخ شیه نغیر الدوله بهادر دام غره و قبا
 فقره شیه نغیر الدوله بهادر لال جلال القبا فقره شیه مبارک نغیر الدوله اوله الله مجد
 فقره شیه مبارک جناب بهادر الدوله بهادر دام القبا فقره از غایب کاک مرز استا لازم جناب
 فقره تاریخ وفات آغا جان روز است و یکم ماه شعبان متهم سند
 ۱۶ ۳۳

ترکیب بند عاشقانه سخی بکهن شوق از کلیات طالب علیجان عیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نوکل کلشن مراد م	تا چند جو بودی بیام
سلیقه که کنون زیستیم	وستی که کنون زیانستاد م
از شعله و آغشها شوق	تا خسر من دل سبقت داد م
برگشده آسمان تقویت	دو دو یک بر آمد از نهاد م
عسیرم بگذشت در تب و تاب	گوی که بخت برق زاد م
یعقوب صفت بیت احزان	از وصل بوی دوست شاد م
سیاره که روز خوش میناد	یکبار نگشت بر مراد م
زمین زنده گی که تنگ گشت	صد بار برک دل نهاد م
ناسازی بخت بین که اوم	یکبار نرسید بداد م
و نکبت کاف نون نیاخت	جز حرف محبت اوستاد م
دردا که ز من نیاوری یا و	ای آنکه نمیروی زیاد م
بر سینه طراز داغ بستم	وز هر زره جوی خون کشاد م

باشد که بکشت کل بر آید

نظاره کلشنم نماید

بی روی تو صبح من چو شام است	خورشید جبرائیل است بام است
شوریت لبه که شوق خیز است	در دلیت بدل که عشق نام است
بر آتش عسیرم دلم کباب است	خون تا چه حسرتم بجام است
به مات من و هوای صلت	عشقانه شکار تار دام است
خواهم ببرت مقام بیجا است	دارم طمع وصال و خام است

ناداده مراد حسرت کجاست	با من بجل انتقام است
خوشید ز سایه نور کسیرد	جای که رخت مه تمام است
نمشاد ترا بهار جنت	رنگینی عبودت حسرت است
مسخون عسریز بر زمین	تغیث که هنوز در میان است
بای تاک و پولسنگ آمد	در منزل من نخت گام است
از چشم زندگانی تو	مگر خضر بود که تشنه گام است
از خوی تو ای پری شامیل	کاشوب زمانه هوش غلام است

هر لحظه بمعرف من جفا می

در یافته مکر و فتنایم

افروخت و لم ز برق کوری	شد برین معوی نخل طوری
منرباد که کار عشق افتاد	باعبره جو که بر عروری
سوخنی که چشم او نیرزد	انگشته هم بیای مور
با این هم در دو غم جفا	دل داده ز دوست ناهجور
در یاب که شکر برگ ز نوک	جان بر لب شوق از تو دور
لعل لب شکر میت در سر	انداخته حشر بایه سنور
من مرده و بجه عشم تو	بر لحظه و بد فتنار کوری
شیرین تر باد انگبیت	از تنگ شکر لقیب مور
بند و دل ناشکیب کوی	شخصیت نهاد بر پیش کور
هر دم ز خیال زلف میکش	بر بحر دل برم بجور
از ناله من که آتشین است	افروخته حسرت چون تنور
تو خفته بنار و بر سر من	غوغای جان جان لشور

هنگامه نو جنونم آر است

از خانه براه خوشی گشت

از زهر تو انگبین ترسراود
وز مسلح تو رنگین تراود
نور از رخ شعله رنگ جوشد
ناز از تن نازنین ترسراود
در کوی توام هدای سجده
بسجود عسری از عین تراود
از رشک رخت ز چشم خورشید
خونابه آلتین تراود
از حشر نام تو عجب نیست
گر خون ز دل کنین تراود
جاییکه ترا حسد نام ناز است
صد عریبه از زمین تراود
از سایه سرو ناز نیست
رنگ گل و یاسمین تراود
هر جا که رخت صفا فروشد
اب از گهر شین تراود
چسبید جو مهابت از زلف
صد نافه مشک چین تراود
چشم دریای خون تراوید
یهات اگر چنین تراود
طوفان شوق ز سیل اشکم
از دامن و استین تراود
سیاره ز تاب آه گرم
خوی گردد و بر زمین تراود

تا که سبب سحر روز سازم

چون شمع بداغ و سوز سازم

واعظم به بالشرت و لبت
خون سوخته در تنم چو خاک
جان سوخته جنون عشقم
نتوان بر کم زو آب نشتر
تحمیل حباب سیل اشکم
عشقم بکداحت لبک پیکر
شوق تو شکسته خار در پای
ناز تو کشیده تیغ بر سر
افسانه شوق مینوشتم
بالید چو موج تار مسطر

مسنریاد که ناله‌های گرم	گردد چمنون خواب اختر
عشق آخته تیغ و من ز غفلت	کسیم سپشک‌ب پر سر
طوفانی موج شده کشت	من کرده ز تار موی سنگ
عشقت که پست قدر مالش	لشناخته خار باز احسنر
صد ناله شکسته ام بسینه	صد شده نفثه ام بحس
از شعله برق جوشش آیم	در سینه تنه دل سمندر
میل تو اگر بود بخو نم	ایناک سر طشت و لطم و خنجر

مرگم که حیات جاودانی است

خوشت ز هزار زندگانی است

گل کرده طس از رنگ و بویت	تشفته میا بحسب جویت
صد ناله مشک چین نفثه	در هر گره کمتد مویت
بلبل نبسته از کل خسردار	از موج لیم صبح بویت
آتش شود آب در گریه سنگ	جایگز برنده نام خویت
بر باد دهد حسراج تا تار	آشفتن زلف مشکبویت
چشم منور مکر بشویت	پایم زود مگر کبویت
در سینه من لفسن کتنجد	جا کرده ز لب که آرزویت
از جوش صفا برون تراود	رنگ می ناب از گلویت
عشقم به درس وحدت آفت	رویم زود و عالم است سویت
چو کان تو اش ز خاک برود	صد رنگ بر د سرم کبویت
احسان سیح بر زتا بد	جان داده لطف گفتگویت
نظاره گره بحشم مشتاق	در پرده نهان رخ کتویت

دل خون ز عین سراق تبا
جان بر لب شبنام تبا

خیرت زده جبال یارم ، آینه طس از صلد بهارم
آتش چه دلی بخار خشمم : کاخ ز بهار . یاو کارم
من نغمه طس از راز عشقم بیرون برود صد از تارم
سزای دوست سمن چای بر خاطر نازک تو یارم
با این هم حسن عیال آرا که جلوه کنی تو بر من زارم
گلونه آفتاب گسوده هر ذره که خسیند از غبارم
سایه ز شراب خانه عشق یک جرعه دهد بعد شمارم
لفش هم بر مراویا است از روی امپاشن زارم
سیاره بخت نامرادی خون گریه کند پر دز کارم
خون میچکد از نگاه حسرت کل کرد و بسا انتظارم
در کلشن در خار خشم چشم گریه ز برق دارم
بردار مرا ز خاک بردار مگذر ز من ارچه خاک دارم

خاکم که جهان جهان نیار است

صد و امن ناز را طس از است

برق است صبا بکلشن من ، خاست ز کل بدامن من
سوز و لفسن شاره برق گر پای بند بکلشن من
صد شعله کشیده تیغ بر سر در خار خوش است جوشن من
جان ورته تیغ عشق و اوم صدمت من گمبزدن من
حبه عکس رخت نمی پذیرد آینه چشم روشن من

و بهقان تضار بر دوز بازار
 بغزونت بسبرق حسرت من
 بالید فغان بگوشش گوی
 گموشش تو شنید شیون من
 عشقت کل داغ بر سرم زد
 خون بوخت چو شمع در تن من
 از ناله گرم عامیت سوز
 آتشکده شد نشین من
 از کوی تو بکیان رفتم
 گردی بگرخت و امن من
 من خاک نشین و چسبج بگرد
 تیغ آخته به سر کشتن من
 یک دل به سر از غم گرفتار
 یکجان و سهزار دشمن من

صبر از دل و دل صبر دوست

جان از تن و تن ز جان لغو است

لبستند زاده من آفرانه
 کرد و بد غم و دم فغانه
 دوزخ چکید از سموم آسم
 چون آتش دل زند زیاده
 صد زهر بجام حشر ترخت
 آن ز کس است جاد و دانه
 جان در غم عشق دوست اوم
 اکنون من و طیش جاد و دانه
 من بیل نو بهار عشقم نه
 بر شعله به بندهم آشیانه
 بر برق کشم طر از خرمن
 بر سیل بنم بنای خانه
 عشق آتش حسن بار آتش
 من سوخته دخت و درمیان
 میاد نقاشی کند بر من
 و امیکه ندارد آب و دانه
 بیکانه و لم شد از دو عالم
 در عشق تو دل سپرد یکانه
 جانم بلب آید از غم بجز
 خوابم که ز کرد و بخش ز بارنه
 خاک ره عبوده تو گسردم
 با شکر گهی بدین بهانه
 و امان تمام بدست لرم
 بر لشکر غم شکست لرم

آتشم که شرفشان نواست ۱۰ پنجاه حشر ماحبر الیت
 این نغمه که میسرتم تبار لیت این راه که مسیروم بحالیت
 در وادی من که خارزار است بختی که نغمه بی نغمش پالیت
 تاب و سبب عشق می شناسم یک در دو جهان جهان و وایت
 این شام که سبزه سبزه بختی و چشم امید تو تیا لیت
 بر خاک مریز ابرو و نیم میشار که در و من صفالیت
 مشکن دل من بسنگ بینا و کین آینه جهان نالیت
 چشمی که بزاع من بهار لیت کوشیک تبار من صالیت
 بر باد مده جفا عسبارم احضره ز کوم و وفالیت
 نیز نک طسرا از ترک حشمت بیکانه عالم آشنالیت
 من قافله غم منم اقم منرباد و غفان دل و رالیت
 ز و جوش بسینه آرزو و لب تشنه شربت و عالیت

زین بعد جو کل کف و عای

از خون جگر گنم حنای

جولا که شور عشق سرباد غم و شنه کادش جرباد
 بسیار تو با دوا سازد در و یک زلت بیشتر باد
 چشم آینه داره خیالست منت کش ممت نظر باد
 خونی که لعل خفت ز آتش عشق تنخاله طسرا از نیسترباد
 نخلی که بخورد آب قیثه در کلشن عشق پل مشرباد
 اکسیر غمیر اثر طسرا از است رخساره طلسم زک زرباد
 در راه طلب چو مناسبل بیتابی شوق مسفر باد

شام زرخ جهان منورست سرای حبیره سحر باد
 ناخن زده ام بتاریه در تازه صدای اثر باد
 زین باد که جوش زده ز کلام تا دامن زده خشک و تر باد
 این خون که ز سینه ام تراوید گلگونه عارض من هنر باد
 این نخل که از سر شک باید میشی ز قبول بار و ر باد

این ناله که حبیره شرار است

از کلین شوق یاد کار است

عشیرم

مخمس است از تفسیلات غزل مولوی جامی و بابا افغانی از کلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

جام شراب کبستم آرزوست مغبجه سیم تنم آرزوست
 ز آتش کل سوختم آرزوست باز هوای مجسم آرزوست
 جلوه سرو سخم آرزوست

مونس من ورد بود غم ندیم سکرو دم خنجر عشقش دوزیم
 روکت از دیشام شمیم سکنت کل را جگم ای لیم
 بلوی ازان پیر شام آرزوست

و کفم این زلف مغبه مباد دیده بدیدار منور مباد
 سرو قبا پوشش تو در بر مباد زلیتم با تو میر مباد
 بی تو اگر زلیتم آرزوست

آه چه کردم من بد روزگار بودند شایان من ایگونه کار
 کرده خود کرد در شمسار تو به ز می کردم و اند بهار
 ساقی تو به شکم آرزوست

شمع بجزمت رسد از فیض نور خنده زنده جام ترا در حضور
ای رخ جان پرور تو رشک حور من کیم و بزم تو اما ز دور
دیدن آن انجمن از زور

ای لب تو در دلم راد و ا بر سخت معجز عیسی خدا
جان بلبم اندر بهر خدا برش اگر میت گویا ناست
کز و منت یک سخنم از زور

نور در افتاد بهر انجمن کشت مکتب پنبه داغ کهن
خسته غم دل عیشی مزن بیش کجای از ان لب سخن
کاین سخنان دانه چشم از زور
تغییر غزل با آفتاب

نی ساق و منصفانه و پمانه باید مرا بی شاه و شمع و گل و کاشانه باید مرا
جنون ز ادم از حسرت بیکانه باید مرا و گیسوم از بزم طرب عشقخانه باید مرا
من عاشق دیوانه ام و دیوانه باید مرا

اصح می لایق کنون آزادم از قید خرد با خود مرا بگذار چون آزادم از قید خرد
ای به سحر و منون آزادم از قید خرد از دست عشق و جنون آزادم از قید خرد
اکنون برای بهدی دیوانه باید مرا

چند سوزم در جگر و غم عشق آن صدم و اندر تنم آتش زنده برق جهان سوزالم
منون که از سر تا پا بر دانه آسا سوختم خواهم که آفتاب و زخم شبی شمع طرب در کج غم
لیکن ز دیوان قضا بر دانه باید

به از روی چمن بی مستند کاشتم عمری گذشت و دست غم بر زانو و سر فرستم
ناکسرت از داغ غم افکند غم پیراهنم بجز آن حیران چشم و دل میباید مقیم کلختم

شمعی ندارم که از طرفک شانه بایدم
 روی طپت قطع کن سر رشته طول ال
 اکنون که گشتم در جهان در تلخ کامیها مثل
 شاید که بستم راضی در خواب شیرین اجل
 اندر کسر عاشق کنی فسانه بایدم

بر لب زاه و ناله تلخ است بر من از بند
 در هر جز لعل چون شبنم تلخ است بر من از بند
 در شوق سببی غمخیز تلخ است بر من از بند
 با محبت شیرین لبی تلخ است بر من از بند
 از جان تنگ آید و دم جانانه بایدم

دی بر در میان میکفت عیشی هر زمان
 سز تو بستم منقلب و ز زهد دیدم صد زبان
 از هر چه کردم پیش ازین استغفر الله هر زمان
 همچون فغانی آدم از کعبه در دیر مخان
 بیان شکم ساقیا میماند بایدم

مت تمام شد

آغاز رباعیات از کلیات عیشی موجود در منقبت امام روضه العینی علی رتقی علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
 از راه محمدی سینه آگاه است
 برکت هر آنکه از رهش گمراه است
 از هر چه که نقش لبست و بر بند
 موقوف قلم علی ولی الله است

سپه

ای خاک درت بهر دو عالم سجود
 دی ذات تو از طراز امکان موقوف
 مقبول جنابت بهر دو عالم مقبول
 مردود جنابت بهر دو عالم مردود

سپه

مهر تو چرخ خانه تن گردید
 هر ذره ام آفتاب روشن گردید
 مثل تو نژاد دیگری ندارد
 گوی که ترا زاد و سترون گردید

ای سرور دین و شاه و آلاوتی دوی دست خاوند تو آناویتی
لطیفی که ز دست و نیت کارم لطیفی دستی که کنون قنایم از پادیتی

بیش

بر کام دل تو چسبید گردان کردو از نام تو کار مشکلتان کردو
در سایه رافت تو ای معدن نفین گریه کند جای سبلان کردو

بیش

خاک در رلقنی سر بر گاهم فقر شتر سر و سرایه عز و جاهم
برگز بدر حقیر و خاقان زدم من بنده حضرت ولی اللهیم

بیش

تا دین محمد چو کعبه مستطار سرایه تو لش زنگشت هزار
از خوف تو بیکه نغمه خود را گم کردو ناید بهیمن از زخمه بیدون از تار

بیش

گیرم که ز قدر پای بر افلاک عالم به تن در و چو جان پاک
گم و لغ فراق حیدر دست و دل نیت خاکت بر سر که هر چه هستی خاک

بیش

اسلام ز رفیع او نمایان گردید سعیش سب رونق ایمان گردید
بر جاکر بتافت برق شمشیر علی تاریکی کمنور نور عسفران گردید

بیش

در روز حبز اعلی بنام بادا من بنده او خدا گوام بادا

روزیکه ازین سرای بر بندم خشت

بر روی دوی آخرین کلام بادا

رہے

ای سرور سرور دن دای شاہین
بجہ تو ہر جہت در عین تلخ
بر ذرہ کہ برداشت از خاک
شد گوہر تاج مہتابان ز شرف

رہے

مہ آئینہ دار جلوہ روی تیرا
دلہا در بند و ام کیسوی تیرا
خاک درت آب رخ حشر پھر
اعجاز هیچ صرصر کوئی تیرا

رہے

کشتہ بود مہربانق رویت
زنک از رخ کل برو ہوا بی تویت
شد گوہر کو شوارہ عرش مجید
بر ذرہ کہ برخاست از خاک گویت

رہے

من پیش تو عرض دعا خواہم کرد
ہر عقدہ کار بستہ و اخواہم کرد
برگشت اگر حبیب ز من برگردد
از لطف تو کام دل او خواہم کرد

رہے

آب و زنک بہار امکان ازت
سیر نہی ابن کهن کلمات ازت
تو ابر معطر فیض و لطف و کرمی
لم برکان را امید سامان ازت

رہے

ای آنکہ کلید شادی و غم بہت
سر رشته بندوبست عالم بہت
از درد تنالیم کہ در مالش توئی
وز داغ نرنجیم کہ مرہم بہت

رہے

لم برکان را ہزار سامان تو دے
جمعیت خاطر پریشان تو دے
کام دو جہان از تو روا میکند
صد ساز و نوا بہینوایان تو دے

رباعی

ای حلقه بپوشد و دست حبس بند
بر کس بکسی ناز و دوا تو پسند
چون مدح تو سر کنم خور و در جنت
کوثر به نام رستم کلام سو کند

رباعی

از خاک در تو دیده روشن کردم
و نه دغ تو سینه شک گلشن کردم
گردون بشیر کین برویم آخت
از نام تو بهر حفظ جوشن کردم

رباعی

اشکی که فسر و جلد لعن حق حیدر
در دیده حق مکر به از گنج کبر
بی حب علی و آل امجاد علی
که حبس برین است که خالش بر سر

رباعی

دغ مهر تو شمع بزم حکرم
نیاید غلطم که آفتاب بحرم
شاهی از غیز و تاج شاهی غیر
خاک قدم تو یا علی تاج سرم

رباعی

از صفح دل غبار غم باید رفت
در ریخ علی ثم علی باید گفت
تا حشر ز مرمر حشران محفوظ
هر کل که بوستان حفظش نکفت

رباعی

آزاد امان از مانه در بند علی
ببریده ام از هم پیوند علی
دارم طبع اینکه روز محشر بخشد
حسرم ایزد بحق فرزند علی

رباعی

ای بر کائنات وای مولایم
خوشتر آنکه بدر کاد تو بچو نشایم
که دیده ترا برستانم
که جبهه نجاک جبهه کاست سایم

سپایه

خلاق کل از جهان پسندید ترا ختم رسل از دو کون گزیدید ترا
حاشا که خدایتی و لیکن بختی عارف بیگانه کنی بخت بد ترا

پرستید

سپایه

جان داری بخش جان بدار تو مردم نه پسند افکار تو نیست
شیطان چه کند بدل که سرش نعل از دوزخ پاک چون گنهار تو

سپایه

در عهد تو پادشایه شب و نیک شد عهد برار باب جوار تنگ
سوز در پر پروانه اگر شعله شمع آتش از خوف آب که دود و سنگ

سپایه

ای یافته از تو کلشن امکان نیک بی حجب تو آینه دل در صند نیک
همسنگ تو خود کمال قضا نقش بست این سنگ دلاان ز خند بیای بر سنگ

سپایه

از دایغ غلامیت چنینها کلشن دوز سوز محبت جگر ناروشن
دست کرمست تا زرد و کور بخشید خاک از دریا بر آمد آب معدن

سپایه

در حضرت شاه دین پناه آمده ام با حشر و یاس و شکوه آمده ام
خون صد امید بر زمین مالیده از جور سپهر و او خواه آمده ام

سپایه

تو شاهی و خیل ملک آمده خوج تو مایه و از عرش ترا بر ترا می
خوش آنکه کشم خست بطوت تو نشاخته از شوق سحر از با چو موج

رباعی

از جور سپید رفت آیم بر باد و دین سفله برویم در صد غم بکشاو
ای داد رس شکسته حالان فزاید بر شیشه ام از لایم فلک سنگ افتاو

رباعی

در آغوش آسایش جانم باشد و صفش آرایش بیانم باشد
بپوسته بنام پاک خیر کرد و تا قوت کردش بزیانم باشد

رباعی

آباد بخت که از صفا معمور است بر دژ گدازد او چسب رخ طورت
تا سر در چشم خود غبارش نکند که چینه خورشید بود بی نور است

رباعی

از هیبت تو خزان نیاید در باغ و از معدلت دل ستم باشد داغ
در ناحیه که نام حفظ تو برند و امن شود بستین صحرای بخت داغ

رباعی

جان خاک بخت که خوش بارگاه از روی شرف نایبیت اله است
غافل مگذارد پای بر خاک رهش هر فتنه گروا و دل آگاه است

رباعی

اسب تو چون فکر است فلک پیمای پیشش دو جهانست و سحر است
اندر دم جولان و بخت و پویه بود بر قی باد و باران در یاس است

رباعی

ای زینده نفس آفرینش تو غم من و ای ذات تو جوهر آمد و جود من
باد سحر کویت نفس روح الله خاک در تو شفا ی صد کوه غم من

رباعی

ای شهید علوم مصطفای را با وی تقاسم نارد و خلد در در و جزا
بردار ز خاک افتخارم بردار دریاب بحال اضطرارم دریا

رباعی

از فتنه آسمان امان ده ما را در روز حشر اخلد جهان ده ما را
با کام دل اندر دو جهان ده ما را یا چون خود و دیگری نشان ده ما را

رباعی

بگذشت ز سراب دلاطم الحسین آشفته جو موج گشت عالم الحسین
اندیشه کن از و مگر در پیش علی از دست جفای تو نام الحسین

رباعی

هر کام ز محنت روا ساخته اند هر عقده ز ناخن تو روا ساخته اند
در پیش تو عرض حال حاجت نمود آینه ات اسرارنا ساخته اند

رباعی

ای محب تاج ملی ادر کنی وی مهر سپهر لافتی ادر کنی
از جور زمانه تنگ آمده ام ادر کنی شاه مرتضی ادر کنی

رباعی

ای یافه از تو برکسایان عالم بهر تو گرفته زک اسکان عالم
از مطمح وجود تو جهان فله ربای برخوان عنایت تو جهان عالم

رباعی

ای ذات تو یکتا گهر ارفقت صد بیم تو هر چه هست در عرض ملت
از دایغ محبت تو دلها روشن در فیض تو فیه فلک خاک کف

سپه

ای واد تو هر دل غم بر دلم وی داغ محبت دیوای در دم
خوش آنکه جو خاک کرد این جسم هر دو بر گرد استانت کردم

سپه

ای قبله عرش کوشه ابرویت ای سجده که سپه خاک گویست
در روز از لیل نیت ضاع قضا صد صبح اب در شب گویست

سپه

آنکه بغیر تو نظر میروند مزرع دو کون را یگان میسوزند
و آنرا که بهر تو بود سینه گرم کواز نفسش حیران میفرزند

سپه

یار ب محمد آن بنی مرسل وز خانه کن مکان طراز اول
کز نام علی زبان من شیرین کن چون لحنی نزع غم پشاند چغل

سپه

در کاشن مدح او غزل خوانی کن بر خاک درفش نشین و سلطانی کن
خدمت سرایه سعادت باشد شونده شاه و هر چه میدانی کن

سپه

ای امده با قدم حدوث انبار وی کشته بمواج باحد و ساز
در نفس اموات بنی عدلت در هر علمت نیت ایزد صداز

سپه

ای حسرت حسرت که غم گزشت خاک در اوست شاه در پیش است
از غیر حذر کن که ز روی تحقیق کز نوش بر غم او دست نیش است

رباعی

کنز روی غنایتی ز حیدر یابی
کنجینه کام دو جهان دریابی
چون جسیغ غبث گردد جهان میگرد
رو خاک و برش روب که گوهر یابی

رباعی

مقبول تو در پیش خدا مقبول است
معزول تو در هر دو سر معزول است
تو خضر طریقی و سیر منزل دین
هر که بجز تو راه نماید غول است

رباعی

خورشید جلال او چو شد نور افشان
افروخت قضا ازان چراغ عرفان
بیمهر علی هر که زدند دم ز صفا
بالفرض اگر هیچ بود کاذب ان

رباعی

آنانکه بنجاک در او بنشستند
سرسشته مهر غیبه را بگستند
جنت که بعد میمنت آراستند
از سایه فقر او ظلمش بستند

رباعی

او شاه و بر بود میبایی شاک
خاک در او پیش اگر آگاهی
گر مهر علی جسیغ راهت نبود
در هر راهی که میبرد گمراهی

رباعی

النور وین که شاه النور است
حرم مرا بختش ایالت
من رتبه او ندانم اما دانم
کانه در دو جهان کدای او سلطان

رباعی

که خاک در لیشن حیدر باشد
زان به که کسی در لبش نرسد
در پاو علی ز سینه برش لغشی
کز عمر هزار ساله خوشتر باشد

رباعی

هر چند که از گناه عقبی سوزم شد نامه اعمال بسی چون روزم
از دایع محبت علی احسن کار شمع بنیان خانه کور منم

رباعی

یار بکدام است شهنشاه محبت آن کو هر پاکش بود کعبه محبت
بکدام حشر چون یار اید صف ما را خبری دامن حیدر از کف

رباعی

ای محرم سرو قوت راز نی در پرده بعشر گشته انباز نی
زالسان که تراناز به غنچه بود بر ذات تو بود همچنان ناز به

رباعی

هر شام و سحر ذکر تو حوز جانم رویم لبوی لبت و توایم
از هر چه که دانستم و خواندم کنون عاشاکه علی ثم علی میدانم

رباعی

ای پاز شرف نهاده بر شوهر یکتای جهان و حیدرین زوج
مانده عاجزیم و تو شاه کریم از دست دعای دژ تو حسن قبول

رباعی

شد سینه نشان تیر شرت کردون کستم با مال پلست کردون
وستم از کار رفت و پایم از جا ای دست خدا و دست کردون

رباعی

ای زینت وزین حرمین آوری باز رویه رسول الثقلین آوری
بر من هم فوج غم هجوم آورد ای صفت سکن بدو چنین آوری

رباعی

اصرام طوافت کوی سلطانستم از بکشتاکش دو عالم هستم
بر خاک در شیر خدا بنشستم از روی بازی فلک دارم

رباعی

فردوس برین ملکستان علی جبرئیل امین جبل لبنان علی
کرد سر جرم من بگرد و غفران روزیکه زخم دست بدامن علی

رباعی

خورشید فلک عکس در تاج علی بر لبه خواب خوشتر معراج علی
فسران هی آفاق کدای مداو سلطان جهان بنده محتاج علی

رباعی

چون شیر خدا آب بمید آن نازد دشمن چه کند جز اینکه سر را بازد
شاهی که بروز جنگ صانع قضا بر قوت سر به او می نازد

رباعی

در دل جوهرای وصف حیدر شود کلام زربالشراب کوثر جوشد
شوقش جو زکریه طمع طوفان نیرد از چشم ترم چشمه کوثر جوشد

رباعی

شاهم چون زیب تحت شاهی آمد شاهی بر ذات او مباحی آمد
مانند سجلی بر سیر از جانب حق با هر نبوت گجوهایی آمد

رباعی

چون صور سرافیل بر آمد و غوغا برسم خور و از حکم قضا ارمن و سما
هر کس یکسوی پناه جوید عیشی من دست زخم بدامن آل عبا

سپید

بر مزار امیداران بفرست بی بر کجمن بن سبز و سلمان بفرست
یکدل بنزار در دو غم چون سازد ای در درامیچ در مان بفرست

سپید

ایم که غلام حیدر کسارم دایم که غلام حیدر کسارم
بر خود بام چو رزبان نوشیق دایم که غلام حیدر کسارم

سپید

یارب بچو که شش از من و سگاست یارب بعلی آنکه امیر دوست است
از بهر توبل و نوحینین توبل بگذر خطای عیشی از بهر خطاست

سپید

چون روح منی ملک باقی یوست هر کس که غصب و غنا محکم است
روز که علی نشست بر سینه شمع عیشی کوی که حق بکر منی نیست

سپید

ای خاک در تو چشمه آب حیات در کوی تو مهر آینه دار ذرات
در محفل دلکشی فیض است جبرئیل بریه میفرست صلوات

سپید

روز که علی تیغ بر آرد ز بنیام در لونه فتد کاو زمین را اندام
هر که که در دوسیم خلقش آید اخشم را بوی گل جنت بنام

سپید

ای نقد مراد و جهان و رشت صد قفل امید را کلید انگشت
هر که که تو صفت کشی بیدان شد تا بی خدایم بزل بر پشت

سپید

بر همت بقا سوز عدو شمشیرش آسیت بختانزه فنا نیش
گردون راحله کانش در گوش دارد بر جبهه بل عقاب تیغش

سپید

غافل دل مانسود از یاد علی در رخ نجوم حسرت از او علی
دنیا و عهد و پیمان باشد از غیر مایم و علی و آل محمد علی

سپید

روزیکه در توبه تفضل سازند و بن سو کائنات مهمل سازند
در دوسه عصیان خطا کاران را از بوی گل لطف تو فصل سازند

سپید

آن افضل افضلان حمید عالم آن زبده کائنات خوش آدم
آن نیریزان بکرم و صفش که شتر از پیش بود کم از کم

سپید

ای ناخن تو عقده کثای شکل دی داغ غمت شمع نمان خانه دل
در ذات تو بیش تفکر اعمی در درک صفات تو تفضل حاصل

سپید

آینه تو که کس غیب تو نشناخت ترا وز نور محمدی خدا ساخت ترا
بر دوش نبی که اشتی بای از آن که خویش نبی پایه برافروخت ترا

سپید

ای خاک در تو آبروی خویشد و نه مهر تو آب است بجوی خویشد
در شب ضیای ذره در کشت خایه زری نور سبوی خویشد

رباعی

هر چند بمن مشعبد بد کس و
بیهوده تجزیب بنایم که کرد
من چشم بر امداد تو دارم شاه
دانم کرم تو کار خواهد کرد

رباعی

اولاد محمد که خاک بارگه است
در کشور دین هر یک از ان بارگه است
مشناس بهم جدا تو معصومان را
معلوم یکست لفظ گو چاره است

رباعی

باشد همه کز الفس و افاق دلی
من بنده شایم چه ضعی و چه حلی
دین من و دنیا بی من حاصل
والد علی ثم علی ثم علی

رباعی

ای داده بهر کار ترا دست خدا
بهر تو ظلم و جهان لبست خدا
مثلت بخدمت زنگ بجان کوی
تا الفس تو لبست خادم شکست خدا

رباعی

غیشی بر کس که راه امکان پوشد
معتو و دلی خود ز علی می پوشد
نامش بزبان بر و جو چهره ز این
صد بار وین باب کوثر شود

رباعی

آنانکه عشق حیدری دم زده اند
لبست قدیمی بستند هم زده اند
بر منبر عرش خطبه او خوانند
بر نامش که دو عالم زده اند

رباعی

رو زنگه علی کرم کند و مر خاک
بر جو پریش ز طغر باشد نیک
در سنگ زده و در صیقل قدر حق
از آینه این شمشیرش زبک

رباعی

دین که کشی تو تیغ در عرصه کار / کز خشم تو کجاست رود راغزار
در دست یزید آتش از افشاری / خورنا به چکد ز لعل چون دانه مار

رباعی

سلطان امم که واقف استار است / از روزالت محرم سوار است
در کاشن عسلم و چمن انگیش / بر شبنم خار دیده بیدار است

رباعی

لطف شد دین مهر عجب ماه / سحر بی کلشن جان رست
عیش از فیض آب پاک منزل / سواک اگر لبه دو اندر عجب

رباعی

قهرش ریزد رنگ از چون بخت / بار و از برق بر منق نبات
در تیغ ز مهرش متاثر کرد / ریزد بکلوی کشتگان آبجیات

رباعی

بر کس که لبینه طبع بنو قش ریزد / ز آینه دل موج صفا انگیزد
بر کس که بپردازد فروخت بخت / همچون خورشید سرخ رو بریزد

رباعی

ای نام تو بر لخط مراد روزبان / دی داغ محبت تو ام راحت جان
بیمهر تو هر که ز لیت خاکش بر سر / بیدر تو هر که ماند مرکش در آ

رباعی

ای یاد حال تو جلای چشمم / دی خاک ذرت تو طیبای چشمم
نقش قدرت که سجده کاه و پیر / می بود ایگاشکی بجای چشمم

سپید

صیقلی اگر از لطف خیل بر باید از با و صبا کار سیما آید
ایچسرخ بر و ما تو محتاج نیم هر عقده کار ما - یل بکشاید

سپید

علم و دو جهان کلی ز لبتان علی پنهان پیدا به پیش عرفان علی
بر طر چراغی که بر افروخت قضا ستمی بود است از شبستان علی

سپید

اندم که کشی تو تیغ در معرفت حبل از سبب تو ترک فلک بازو نک
روز که بشود شعله خشم تو علم گدازد و آب کرد آتش سبک

سپید

اسب تو که میت در غورش مید دارد اعجاز شوخی جو لایلی
رفقار که آموزد از و جرح بود صد شام و سحر عبان شود دیر

سپید

بر نام تو بستد طلمس دل ما هر تو شستند باب و گل ما
ای ناخن تو عقده کنای عالم لطفی کن دکن گرد مشکل ما

رباعیات در نعت جناب شاه کونین ابا عبد الله الحسین علیه السلام
لب تشنه ز قطاب از جویر یزید در روضه رضوان شد دین خورشید

ویم شهادت دو جهان قیامت سلطان دو عالمش بآبی نخرید

سپید

بنیاد ستم اهل و غایبها و ند بر آل عبادت جفا بکشاند
در خیم تشنگان بعد بر می رفتند و بجای آب آتش داوند

رباعی

بر آن تر خاک و خون چو آن سرور ^{خفت}
 همچون زلفش خاطر زهر اشفت
 بر نیزه نهادند سریرا که بول ^{از کمیوی او گرد بزرگان دشت}

رباعی

آنکه برو تیغ برآخته اند ^{صد فتنه شوختر انگشته اند}
 لخت دل زهرا و علی بودین ^{خون دل زهرا و علی ریخته اند}

مستزاد

جان داد چو زیر تیغ کین ^{تله} بسرور با حال
 زانو بر تیغ کین ^{ای تیغ} بشیر جفا
 جبرئیل امن خاک عزراخت ^{بسر} با ناله آه
 زین سو بر پیش ^{بسر} کز خدای کبر

رباعی

در خون چو بید آن امام کامل ^{خون ترک فلک شده زین حادثه دل}
 روزیکه کلوی تشنه اش ^{ببریزند} بشیر
 شمشیر زاب ^{خویش} سرودید ^{بخیل}

رباعی

ایچرخ زاب رفت محروم حسین ^{آخر خلف ساقی کوثر بود}
 چو ریکه زاندازه ^{منزله} کوثر بود ^{شایان نه باد لا و سهر بود}

رباعی

زینب در کربلا ^{بمال مضطر} میدید ^{بمیدان} بلا از پس در
 چون دید که رفت کار از دست ^{حسین} دستی ^{بکریان} زد و دستی ^{بر سر}

رباعی

افغان ز غم و بکای ^{اولاد علی} فریاد ^{ز تالهای اولاد علی}
 عباس کشد مشک بدوش ^{و گوید} جام آبی ^{برای اولاد علی}

رباعی

رخساره نجاک شاه دین مایلید جبرئیل امین بر سحران بی نالید
میگفت که از بای در آمد امروز سرودی که ز موج شبنم پلایید

رباعی

زهر از درد آه و افغان میکرد غمخواری سلطان شهنشام میکرد
بر لب چون شمع بر زارش میوخت بر صج جو کل چاک کرمان میکرد

رباعی

آنا که کشند تیغ بر روی حسین آلوده بخون کنند کیسوی حسین
که انصاف است خون بشان بچند عالم نه بود بهای یک موی حسین

رباعی

چون بر سر شاه تیغ بیداد آمد خون ناب حکم بحشم سجاد آمد
سجاد و میکشست با مال ستم ز بخیر کمال او لعن بر یاد آمد

رباعی

عابد چو سیر بند محکم کردید مجموعه کائنات بر هم کردید
از لب که غم یکیشش این خور و طوقش بکلو حلقه ماتم کردید

رباعی

شاهی که گذشتش از ثریا و انس به آب بخون تبید ز بر خنجر
ای بخر خود انصاف بزه نشیند زینب بر روی خاک خاکت بر

رباعی

از جور تو شد خزان پاکستان علی بر باد نمودی آب لبستان علی
بیز فلک عربه جو شرمست باد از هر چه کردی بجوانان علی

رباعی

شد بزم عزا بادل مخزون کریم بر نام حسین شک گلگون کریم
او خورده غم جو بخت خوش دشمن بر جامت اگر در غم او خون کریم

رباعی

فرزند رسول الثقلین است حسین هم زینت و زیبترین است حسین
آرام دل علی و جان زهرا باشد حسین است حسین است حسین

رباعی

از شانه جوکت است عباس جدا شد تیغ و قیام چشم آن شمع مری
رو سوی بخت کرد که دستی دستی کارم از دست و تایدت خدا

رباعی

زهر است قتل شاهین مینالید خار خوش کرد با بزگان مجید
میگفت که آه ناز پرورد و توبل اینجا بت بر نه خواهد خوابید

رباعی

بر خاک چو نور چشم حیدر جاوید از زلزله عرش محشری بر پا کرد
تا دغشم شاه خشک بگریزد دریا ز جاب چشم تر سپد کرد

رباعی

بانو میگفت دلبرم می آید پر در ده آغوش و برم می آید
در سینم می تند چو بسمل و من کوی که علی اکبرم می آید

رباعی

در ممر که میرود سعادت کو مردانه کفن بجای جوشن پوش
سقای حسرم مبارز بی یالی شمشیر کف مشک و علم بر دوش

رباعی

سجاد عمر ز قدی بر سر خار ساعد برین بسته و دست نهال
این کار که دست بسته آمد از ی اندره صبر نماید از کس نهال

رباعی

در عرصه جنگ چون زبداو زید شد لعل دل بتول التشنه شهید
خون بخت ز زکات سنان نیزه آب دم خجرات فحالت کردید

رباعی

یهات شهید این حمید گردد مقول ستم سبط سینا گردد
در محراب بود شاه و بانو میگفت ای کاش دم تیغ عدو برگردد

رباعی

زین با آه و ناله درد آلود میگفت بشیر و گفت حشری بود
کای شمر بریده باد و دست بر هم این خون که تو ریختی بگو خون که بود

رباعی

چون لب حسین ازین بجا حشر معصوم سکنه در کنار مادر :
بر شتر بی کجاده میرفت اسیر میگفت که باد عیش آغوش بدید

رباعی

فریاد از آن زمان که زهر اناشاد در روز قیامت از خدا خواهد داد
محسن ببرز بدست و دست حسین گوید که خداوند دو عالم مشیر داد

رباعی

بر آل نبی شدره دریا مسدود دریا شده رشک دیده رشک آلود
هر موج بحر سر باطل میزد بر لطف آب سیلی ماتم بود

رباعی

منب بدو دم سار ابدلش میخیت ز دیده سل خون پیش از پیش
میگردد بهر که نهانست حسین می آمد و می نشست و می رفت از خویش

رباعی

ای چرخ برین چه فتنه آکنده شمشیر تقبل که بر آب میخند
صد زلزله در قوایم عرش افتاد زمین خون که نجا کس را نرخت

رباعی

منه یاد که میرود و بیدان ابر سر حلقه نوجوانان کسبه
حسرت بر کباب و نامرادی بلبو در معرکه سپرد و لبان کسبه

رباعی

ایکاش که شعله جایی دل شسته آتش هم جایی آب و گل و شسته
میگفتی افسانه سوز زهره را چون شمع زبان مشتعل و شسته

رباعی

هرگاه که باد شاه غازی میکرد فریاد سکنه عرش تازی میکرد
طغانه بیاز بخت بی کریش با طفل شک خورش بازی میکرد

رباعی

مکلف چو ز بر تیغ جا کرد حسین سحر بر راه تو خدا کرد حسین
بر امت عاصی تو کرم کن یاز برو عده خویش چون دعا کرد حسین

رباعی

عابد چو به بند ظالمان گشت سپر کوی بکبوت آمده خورشید منیر
از لکه تنش کاست بر نه اجفا مژگان شده پیکرش چشم زنجیر

ازین

رباعی

از زمین بزمین چو شاه و چین کشید
خون شد جگر زمین و بر خود لرزید
بر نینزه زدند چون شکر کشت فلک
از شاخ شان نوک را کشید

رباعی

رفتند بیدان لپه ان زینب
صد چند نسو و قدر شاق زینب
زینب زده نسو را و که بر پای
جانها لغشاید بجان زینب

رباعی

نسو را که شمع بزم دین را کشند
پرورده جبرئیل امن را کشند

برسم بزدند محفل آن بی

و گنجه بستم صد نشین را کشند

مت تمام شد

رباعیات متفرقه از کلمات عیسی مخوم

رباعی

جای که غنایات ازل بزم آراست
یک خوف و هزار گونه امید در جا
با عذر خطا عطا نشد نزدیک تراست
هر وقت قبول است نماز که تقاضا

رباعی

ای آنکه بجام و حلیم میخیزد
و ای آنکه بکرم هم میدهند
ده دامن خویش پاکش و چون کوه
جای نشین که بر خیزد اند

رباعی

بر چند که تن باه و زاری دادم
تا شیر نکرد ناله و نسو را دادم
چون طفل شک ای و بیگانه کسی
وستم کزوت تا ز پا افتادم

رباعی

دل منزل عشق آن کمار سنا
در سینه ما داغ محبت راجات
بتن در سبب کثافت فایه ندیم
مایم و غم دوست که دایم با ما

رباعی

که داغ و کړوطی شکر شکست
در دیده حق بین به یک نفر زن است
ببند تنای کل تازه باش
خار سرد و بار تو هم از محبت

رباعی

برو آنکه زو ستم دل نالان است
عادت کمر صبر و هوش و ایمان است
امیت که از جفای او میگویم
ای دای بجان من که جانان است

رباعی

دی شوق گلستان چو ز جابم بر بود
عبرت ز تماشای بهارم افشود
روزم بغغان و آه و زاری بگذشت
یکبارش که لذت دی چمن ایمن مسود

رباعی

روزم بغغان و آه و زاری بگذشت
سب و در غم و رنج و بقراری بگذشت
الغده که بگذشت سب و روز قرق
اما بهر از گونه خواری بگذشت

رباعی

درو که منون عشق برد از جام
مقتول جمال صم ترسایم
دی خرقه ببرد شتم و سب بید
بر پای تبان کنون چنین میایم

رباعی

دل در بر ما درد نهانی دارد
نی یاعظم آفت جانیه دارد
کسر افقت از سبب غشی در
خاموشی مانیز بیانی دارد

برگشت

کل خنده نو و دل ای ز کجاست

رباعی

برگشت از عهد یار افروسل
وز دستم رفت کار افروسل
اخر شد روز وعده و شب آمد
افروسل بدیل یار افروسل

رباعی

باسینه ز پیش کرب می باید کرد
وز طوفان پیش کرب می باید کرد
دل ز دستم عمری بردی
اکنون بر خویش کرب می باید کرد

رباعی

صد بار دم چو زلف جلالت
صد عقده بکارم فلک و دون
بر باد شد چنانکه چون نهد کل
بر دامن بخاکس غبارم تنهشت

رباعی

سر را بسنگ کوی لیل انسی تمام است
و نذر دل شویت که غمش نام است
از شام عمر بستم چه پرستی غیشی
بهم بک که تیر و تراز شام است

رباعی

هر از دم آن ز کس منوش گرفت
دل از کفم آن زلف سیه پوش گرفت
از حلقه کوش و بخون ناله نشست
وز کوه را و شبم کل کوش گرفت

رباعی

آضرت من ترک جفا خواهد کرد
جاد برم از صدق و صفا خواهد کرد
امید و فای ز عده میدارم از تو
گر عمر من اینقدر وفا خواهد کرد

رباعی

بی طاقی است بیتو کارم چه کنم
تا رفتی میسر و دستم چه کنم
گفتی که بهر صبر می باید کرد
کردت کردم صبر ندارم چه کنم

رباعی

دل خون زو چشم مست او میکرد
وز زلف دراز دست او میکرد
آن محقر توبه ام که بر من شب و روز
هم توبه و رسم است او میکرد

رباعی

آنانکه بیزم نگذارند ترا
وز چشم ترم نفقه دارند ترا
در حشر ز خاک برخیزم هرگز
تا بر سر تربتم نیارند ترا

رباعی

بچون بطعمی دل بر از خون دارم
در چشم جو جام شک کلون دارم
ناکامی صد کوهنم از قضا
دیوانگی هزار مجنون دارم

رباعی

ای عشق لبوی کوبه ستم برد
در دیرمغان خدا بر ستم برد
از لوز کفر و دین نمودی آضر
ای دست تو خوش کن خوش بگویم برد

رباعی

کفر است یکیش میگه از آن توبه
مگر است در ایام بهاران توبه
صد توبه من شکست ساقی باب
مگر توبه دیگر گفتم بهاران توبه

رباعی

یارب کل نوحینه مرا در چمن آر
و آن شمع شب افروز درین بختن آر
هر کس نه نور الفلک می بیند
آن ماه دو هفته مرا تا بمن آر

رباعی

هر چند که لفس من یوم اقتاد است
هم لسخ اعمال سقیم اقتاد است
نومید نیم موز از لطف و عطر
صد شک که کار با کرم اقتاد است

ای کرم

رباعی

ای آنکه بال و زر نطفه و خسته اند و نذر ره جستجو نفس سوخته اند
بگذشتنی است هر چه برداشته انداختنی است آنچه اندوخته اند

رباعی

دنیادیرانه خانه بیش نبود و دین حسرت من عسر و اندیش نبود
رفتم چون خواب غیبتی دیشتم کاین هستی من فناء بیش نبود

رباعی

در روز ازل کاتب تقدیر طراز بنوشت مرا بنده است ای بنده از
یا بنده خود را بعلامی بپذیر یا نقش ازل ز سر نوشتم حکماز

رباعی

آن کسب که از بنده برسانت بگشور کامی از کرم تو جلد عالم بهمور
بزم تو بعباش با دو عیش تو دلام غیشی نسزد ز محفل عیش و در

رباعی

رفتم بر سادات بی کب و دعا حتم ز امیران قبا مطلبها
احسر تو کار خود سپردم که تو هم سید پاک و هم امیر الامرا

رباعی

بخشش که دروغ کلاهی و کذاب بود کذاب جواد بشه نایاب بود
میگوید و از گفته نزار و خبری حرص هم کوز لب که در خواب بود

رباعی

نواب من از کشت گلستان آمد کلهای طرب بحیب و دلمان آمد
گلگونش را بویه دیدم گفتم در باغ جهان با و باران آمد